

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ

پادگان انقلاب

اعدامی

بر اساس خاطرات دکتر نور احمد لطیفی

مصطفی محمدی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۳۹۰

نشر شاهد

عنوان و نام پدیدآور: یادگاران انقلاب / [تهیه‌کننده] سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، مشخصات نشر: تهران، سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری: ۱۳ جلد، مصور، عکس؛ ۹/۵×۱۹ س.م
شابک: ۲۰۰۰۰ ریال
مندرجات: جلد ۱۰ / اعدامی: بر اساس خاطرات دکتر نوراحمد لطیفی / مصطفی محمدی.
موضوع: زندانیان سیاسی -- ایران -- خاطرات
موضوع: تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷ -- زندان و زندانیان -- خاطرات
موضوع: ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ -- خاطرات
رده بندی کنگره: DSR ۱۵۶۷ ۱۳۹۰ / ۱۴
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۵۵۱۸۵



نشر شاهد

یادگاران انقلاب/۱۰

اعدامی

بر اساس خاطرات دکتر نوراحمد لطیفی

مصطفی محمدی

مدیر اجرایی: محمد قاسم فروغی جهرمی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰
طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی
ویراستار: کاوه بهمن
قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
صفحه‌آرایی: عباس رضایی
هماهنگی تولید: محمد حسین خمسه
شابک:

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد
تهران - خیابان آیت ا... طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار - شماره ۵
معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران
نشر شاهد - تلفن: ۸۸۸۲۴۷۴۹ - ۸۸۳۰۸۰۸۹
توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ۸۸۸۲۹۵۲۳-۲۱
مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱-۲۱ / قم ۷۸۳۰۳۴۰-۲۵۱
و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر
(www.navidshahed.com)

فهرست

- سخن ناشر ■ ۷
- یادداشت نویسنده ■ ۱۱
- فصل اول / از سر غیرت ■ ۱۷
- شام شب سرد ■ ۱۹
- هاله‌ی مرگ ■ ۲۹
- آوای مرغ شب‌زده ■ ۳۳
- بند شلاق ■ ۳۹
- بازهم شلاق ■ ۴۷
- نیش شیطان ■ ۵۳
- پای سفره‌ی پدر ■ ۵۷
- گروه فجر انقلاب ■ ۷۵
- دادگاه دوم ■ ۷۹
- کاری که شاه نکرد ■ ۸۵
- مرد فقیر ■ ۹۱

- فصل دوم / دستور زبان بازجو ■ ۹۵
- حوزه‌ی مغناطیس مغز ■ ۹۷
- سرمای زمین ■ ۱۰۱
- با دوستان جانی ■ ۱۱۱
- با آن ■ ۱۳۱
- گنجشک‌های باغ پدری ■ ۱۳۷
- فصل سوم / بوسه بر شانه‌ی باقری ■ ۱۴۱
- چشم بسته تا زابل ■ ۱۴۳
- شهید باقری ■ ۱۵۷
- قاب زندگی / نگاهی به زندگی و مبارزات
- دکتر نور احمد لطیفی ■ ۱۶۱

سخن ناشر

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه‌ی پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

انقلاب اسلامی ایران در تاریخ بشریت حادثه‌ای شگرف و به همان اندازه یگانه است؛ انقلابی شکوهمند در پرتو آموزه‌ها و توان‌مندی‌های گسترده و متنوع دینی، فرهنگی و الهی، و تجربه‌ای گران‌سنگ و کارساز که از پی چهارده قرن در حیات آحاد مردم مسلمان و آزادی‌خواه جهان در سرتاسر گیتی پدید آمد و اکنون با کارکردهای ارزش‌مند خود و به شرط برخورداری از ظرفیت‌ها و استعدادهای لازم، می‌تواند نسل‌های آینده را نیز به سر منزل سعادت، آزادگی و کمال رهنمون شود.

انقلاب اسلامی، تحول اجتماعی شگرف و یگانه‌ای که در نهایت و پس از پیروزی در بهمن ۵۷، نخستین نمونه‌ی راستین حاکمیتی مبتنی بر مردم‌سالاری (جمهوریت) اسلامی را در جهان پدید آورد، محصول مجاهدت‌ها و ایثارگری‌های مستمر و پیگیر انسان‌هایی دردمند و دل‌آگاه است. انسان‌هایی که نه فقط در عرصه‌ی دانایی، گوی سبقت از سایر هم‌وطنان‌شان ربودند، بلکه در زمینه‌ی تعهد و پذیرش مسئولیت دینی و اجتماعی نیز ضرورت ایجاد تحول در عرصه‌ی سیاسی-اجتماعی میهن خویش را پیش از دیگران ادراک کردند.

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
در بیابان طلب گر چه ز هر سو خطری است
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

ضرورت مقابله‌ی حق طلبانه در برابر حاکمیتی ستمکار، پاسداری ایثارگرایانه از شرافت انسانی و در نهایت تحقق حاکمیت دین و ارزش‌های الهی توسط مجاهدان راستین اسلام در دوران ستم‌شاهی، از اوایل دهه‌ی چهل (پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که با خروش پیامبرگونه‌ی امام خمینی (ره) به وجود آمد) نهضتی را پدید آورد که از ابعاد مختلف، می‌توان به ویژگی‌ها، رویکردها و اختصاصات فراوان و تأثیرگذار آن در زندگی انسان‌های حق طلب دست یافت. حاکمیت پهلوی که با حمایت‌های بی‌دریغ استکبار جهانی و عوامل وابسته‌ی خود، سالیان متمادی با هدف محو آثار فرهنگی، دینی و ملی ایرانیان مسلمان، مظاهر و نمودهای متنوعی از فرهنگ منحط غرب را به ملت سلحشور و غیرتمند ما تحمیل کرده بود، سرانجام هنگامی که در برابر سیل بنیان‌کن حرکت اسلامی و ریشه‌دار مذهبی قرار گرفت،

با هدف خاموش کردن ندای برحق مخالفان خود، جمع انبوهی از این مبارزان جان بر کف را- که تمام هستی و جان مایه‌های فکری و معنوی با ارزش خود را به صحنه‌ی کارزار با رژیم سفاک پهلوی آورده بودند- دستگیر کرد و پس از شکنجه‌ها و ضرب و جرح فراوان، به زندان‌ها و سیاه‌چال‌های نکبت‌بار خود فرستاد. مبارزانی که معیار و مصداق «مجاهد فی سبیل‌الله» بودند و با اقتدا به اصحاب و یاران ائمه (ع)، خصوصاً یاران باوفای حضرت سیدالشهدا (ع)، عزت و سرافرازی را برای خود فرض دانستند و در برابر جنایات و خیانت‌های آن رژیم و حامیان قدرتمندش تسلیم نشدند و برای محو ظلم و تبعیض مردانه به میدان رزم گام نهادند و مصداق‌ها و مخاطبان مخلص و تمام عیار آیه‌ی: «فَأَسْتَقِمُّ كَمَا أُمِرْتُ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ» شدند.

مجاهدان دل‌آگاه و بیداری که گاه حتی شمار بیش‌تری از سالیان حیات ارزش‌مند خویش را، نستوه و پر شکیب، در زندان‌ها و سیاه‌چال‌های تاریک و خوف‌انگیز حاکمیت پهلوی گذراندند و بخش اعظمی از دوران جوانی‌شان پیوسته با جنگ و گریز و خوف و خطر و زندان و شکنجه‌های رنج‌بار همراه بوده است؛ آن چنان که نه تنها خود این مبارزان، که غالباً حتی افراد خانواده‌ی آنان نیز از حیات معمول و راحتی همچون سایر انسان‌ها محروم می‌مانده‌اند.

مکن ز غصه حکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید آن که ز حمتی نکشید

حضور در کوران مبارزه، زیستن در توفان پر تلاطمی از رویدادهای خظیر و خوف‌ناک و تنفس در هنگامه‌های توأمان پیکار و گریز و دوره‌های دشوار زندان و تبعید، همه و همه اذهان بیدار این مبارزان را به منابع ارزنده‌ای از خاطرات شگفت‌انگیز و تجارب عبرت‌آموز بدل

ساخته است. آن چنان که شرح خاطرات این انسان‌های یگانه در قالب متونی داستانی و روایی می‌تواند مخاطبان و علاقه‌مندان بسیاری را به خود جذب کند و به آثاری نغز و تأثیرگذار بدل شود.

از آن جا که وظیفه‌ی پاسداری و حفظ و ترویج آرمان‌ها، ارزش‌ها و راه‌گران‌قدر و جاودانی مبارزان و زندانیان سیاسی رژیم پهلوی بر دوش تمامی مجموعه‌ها، مراکز و افراد مرتبط با این موضوع و مقوله است- و متأسفانه تاکنون چندان که باید و شاید نسبت به این مهم اهتمام نشده- نشر شاهد با بهره‌مندی از خاطرات و شرح برخی از جزئیات وقایع و رخدادهایی که از زبان این یادگاران صبور انقلاب اسلامی بیان شده، مجموعه‌ای ارزشمند را در قالب داستان تدارک دیده و به علاقه‌مندان و شیفتگان راه آزادی و حقیقت‌جویی- خصوصاً نسل جوان امروز و فردای میهن اسلامی‌مان- تقدیم می‌کند. شاید که این حقایق و روشنگری‌ها- اگر چه پیمان‌های است ناچیز از دریای معرفت و عشق- بتواند باریکه‌راهی باشد از برای رسیدن علاقه‌مندان به بیابان طلب و استقرار در گلستان معرفت و پرواز در ملکوت الهی...

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

یادداشت نویسنده

در کنار کتاب:

به زبان روز بگویم، هنوز هم به قیمت ارزش کاری که زندانیان سیاسی مسلمان در دوران پیش از انقلاب انجام داده‌اند، دست نیافته‌ام؛ آدم بزرگی مثل لطیفی، که جای خود! اگر چشمه‌ای توی کوزه‌ای سفالین جامی شد، همه‌ی آن‌چه که لطیفی توی زندگی‌اش به انجام رساند هم توی مغز خلوت و ناچیزی هم چون من هم، جامی شد.

آسان‌ترین راه درک قانون جاذبه‌ی زمین، این است که تکه سنگی را به آسمان پرتاب کنید و چشم بیاندازید تا ببینید به زمین بازمی‌گردد یا خیر؟ آسان‌ترین راه هم برای نوشتن زندگی‌نامه‌ی یک مرد واقعی هم همین است که ابزار امروزی را به کار بگیرید و ساکت بمانید تا او

تمام ذهنش را از دالان گذشته گذر دهد. کافی است شما تصور کنید که یک آهن ربا هستید تا چیزهایی که قانون طبیعت اجازه می دهد، به خود جذب سازید.

اما نکته این جاست که اگر نیرومندترین آهن ربای جهان هم باشید، باید پذیرفت که بالاخره ذهن برخی افراد دارای چنان نیرویی است که همتا ندارد. آنان به راحتی قدرت مغناطیسی شما را خنثی می سازند؛ پس، به جای خاطرات گذشته شان، متوجه وجود بی مانند و افکار ناب شان می شوید.

اغلب نویسندگان معتقدند که یک گفت و گوی مفصل برای متن یک کتاب کافی است. البته شاید به خودتان بگویید که ما توانایی درک ذهنی برخی افراد را نداریم تا همانند آنان بتوانیم رویدادهای روزگار را تحلیل کرده و از خود واکنش نشان دهیم.

ممکن است از خود پرسید که اگر ما به جای آنان بودیم - همانند فردی به مانند لطیفی - به جای زندان جای دیگری را برای گذران زندگی برمی گزیدیم. شاید هم به او حق می دادید، اما به نظر می رسد که هرگز هیچ کس دوست ندارد به جای او بوده باشد و همان تجربه‌ی ذهنی برای او هم تکرار شود.

اما باید بدانیم که تمام حقیقت این نیست، حقیقت این است که ما باید به دریافتن آن چه که افراد تأثیرگذار جامعه مان روزگاری به انجام رسانده اند، پی ببریم؛ چرا که ممکن است روزگاری در آینده‌ی دور نوبت به ما هم برسد و همان کار را مجبور به تکرار باشیم و برابر ستم و بی عدالتی قیام کنیم. نباید پنداشت که روزگار ستم برگشت ناپذیر

است و این نظام که برافرازنده‌ی پرچم آزادی، استقلال و احیای هویت اسلامی است تا ابد از شرّ اجانب و مستبدان عالم مصون می‌ماند؛ که این آرمان برای حفظ اصول و ارزش‌های انقلاب اسلامی بستگی به حضور مؤثر و فداکاری همه‌جانبه‌ی ما دارد.

باید اذعان کرد که تنها احترام به این افراد کافی نیست. تنها نگارش کتاب‌هایی درباره‌شان، کافی نیست. باید آنان را زیر و رو کنیم. باید وادارشان سازیم که آینده‌ی ما را که از گذشته‌مان می‌گذرد، برای مان روشن و تشریح سازند. در این دنیا هر روز معجزه‌ای رخ می‌دهد. یکی از آن‌ها هم، همین کارهایی است که لطیفی‌ها زمینه‌ی وقوع آن را به وجود آوردند.

این داستان نیز اگر چه یک چیز ساده است، اما رازهای شگفت‌انگیزی را به شما نشان می‌دهد. اگر آن را به دقت بخوانید، خواهید فهمید که سراسر گفته‌ها و کارهای دکتر لطیفی سرشار از انرژی است. ممکن است من هم که این خطوط را سر هم کرده‌ام، پی به این راز نبرده باشم؛ اما به یقین می‌گویم که این دل‌گویه‌ها و مکث‌ها که به سختی و اکراه بر زبان آمده، خالی از رمز و رازهای بسیار نیست. باید تلاش کرد و پذیرفت که چنین افرادی را باید شناخت.

در فاصله‌ی تهیه و تدوین متن این کتاب، هرگاه با دکتر لطیفی روبه‌رو می‌شدم تا جریانی از زندگی‌اش را برایم بازگو کند، مطمئن بودم که خواسته‌هایم با اعمالم هیچ مغایرتی ندارد. او در جوانی آدمی بوده که هرگز جمله‌ی «نمی‌توانم» و «نمی‌شود» را به زبان نیاورده. دل به هر کاری که می‌سپرده، به آن دست می‌یافته است. با این که یک مبارز

بوده، اما خوب درس می خوانده؛ آن هم رشته‌ی سخت ریاضی در دبیرستان و پزشکی در دانشگاه. و حتی دوران چهارساله‌ی زندان هم نتوانست او را از راه درست زندگی بازدارد. افکار منفی و محدودکننده را رها می کرده و تنها فکری که ذهنش را انباشته می ساخته، این بوده که دنیا به جایی برسد که دیگر پابرهنه‌ای در گیتی نماند؛ به ویژه در دیار سیستان و بلوچستان؛ که حتی اگر شده چشم از سهم خودش از روزگار را ببوشاند.

سهم هر انسانی از روزگارش، یک زندگی آرام و راحت است؛ یا دست کم، حق زنده ماندن و زندگی حداقل را داشتن. حال برای لطیفی که یک زندگی مرفه و راحت از پیش آماده بوده، حتی از موقعیت اجتماعی و مزایای ویژه‌ی دانشگاهی و بورسیه‌ی دولتی هم برخوردار بوده، چه چیزی باعث شد که او از این همه امتیاز و سهم چشم ببوشاند؟ باید این سطور را تا پایان کتاب دنبال کنید تا دریابید دلیل این کار و شوریدگی چه بوده و راز و رمز آن چیست؟

تمام روی داده‌ها و شواخص اختصاصی‌های
اصولی این دانش‌توان واقعی‌اند

فصل اول

از سر غیرت

شامِ شبِ سرد

با تنی سرد، دلی شکسته و چشمی که به دریچه‌ی آهنی دوخته شده، می‌خواهم به گذشته‌ام فکر کنم، اما زخم‌هایی در ضمیر ناخودآگاهم سر باز کرده و افکارم را پریشان می‌کند. دو گام بیش‌تر با در فاصله ندارم، اما با آزادی، سال‌ها و بلکه یک عمر! کسی چه می‌داند؟ شاید هم هرگز. «به بن‌بست رسیده‌ام؟... نه، اشتباه نکن. اشتباه نکن!»

دو صدا، دو آوای دشمن یک‌دیگر، سیاهی و سپیدی، دو آوای خیالی، در درونم به جان هم افتاده‌اند. به کودکی می‌مانم که پدر و مادرش بر سر او با هم بجنگند و سرنوشتش به پایان جنگ و پیروزی یکی از آن دو بستگی داشته باشد. ندایی در یک سوی دلم، هم‌چون

از سرِ غیرت

فضایی که گویی از فشرده‌گی آزاد شده، می‌گویی: “لطیفی! به بن‌بست رسیده‌ای، به پایان یک جنگاور، بازی هم به پایان رسیده...”

همین‌طور حرف می‌زند، تا این‌که نیرویی دیگر آن را پس می‌زند، خاموشش می‌کند تا بگوید: “بیش‌تر آزادی‌خواهان عالم روزها و شاید سال‌هایی از عمر و شور جوانی‌شان را در بند گذرانده‌اند. این‌جا که پایان نیست. اگر هم بمیری، باز هم به پایان نرسیده‌ای، چرا که آخرت هم به مانند این دنیا، یک منزل‌گاه است. مقصد نهایی خود خداست.”

قطاری از پایداران برابر پرده‌ی پندارم ستون می‌شوند؛ موسی بن جعفر علیه‌السلام، نواب صفوی، میرزا رضا کرمانی، حاج‌آقا انواری، مسعود سعد سلمان، ماندلا و چندین و چند نام درشتِ چند سیلابی دیگر که خوب روی زبان می‌چرخند و در یاد آدم‌های قهرمان‌پرست می‌مانند. آن نور سپید، آن فرشته‌ی ناپیدا و نوایی که نمی‌خواهد خستی از خانه‌ی دلم بیفتد، از ژرفای وجودم می‌گویی: “حالا فرض کن حبس ابد نه، اعدام. هنوز توی عالم خلقت یکی پیدا نشده که نمرده باشد یا قرار نباشد که بمیرد. تو هم نمی‌توانی الگوی این کار باشی، حتی در بدترین روز زندگی‌ات.”

اما صدای مقابل که نفیرش توی گوشم زنگ می‌زند،

از سر غیرت

درجا سگتهام می‌دهد: “مرگ هر آدمی برای خودش، انگار اولین و تنها مرگ توی دنیا باشد. گفتند: اعدامی هستی تا دلت به حبس ابد تن بدهد و قانع بشوی، اما مگر حبس ابد، جز لچک کفن، چه کم از مرگ دارد؟ خودش به تنهایی یک نوع مرگ تدریجی است و بس.”

حال استقبال از مرگ بهام دست می‌دهد. مرگ بهام نیش‌خند می‌زند و نیمی از وجودم به‌اش لبخند، انگاری تنها یک نفر کم دارم تا شست پاهایم را به هم بسته و رو به قبله‌ام کند.

حاجی کروی‌بی الان کنارم نیست تا با نگاه به صورتش، دلم به دار زندگی برگردد و امیدم جوانه بزند. اگر الان هم بود، لابد به‌اش می‌گفتم:

- بنشین بالای سرم یاسین و صافات بخوان تا با صوت قرآن جان بدهم.

به جای حاج‌آقا، یک چهره‌ی بی‌رنگ که انگار راه بیرون رفتن از زندان را بلد باشد، می‌آید روی پرده‌ی سیاه و سپید ذهنم و می‌گوید: “می‌توانی مدتی به من فکر کنی تا این بحران روحی تمام بشود.”

با من هم‌دردی می‌کند. مرگ، مثل نقاشی‌های پرتره‌ی رامبراند که چهره‌های سرد، مغرور و ساکن‌شان را به جهانیان نشان می‌دهند، به من رخ می‌نمایند. با این‌که دست و زانوانم را به هم داده‌ام و نبض این دستم

از سر غیرت

را با ساعد آن یکی دستم حس می‌کنم و جُم نمی‌خورم، درونم هیاهویی به مانند توفانی زمستانی در گرفته است. وسوسه‌های گمراه‌کننده، تا زیر لب می‌آید، اما پس می‌رود. زمزمه‌شان نمی‌کنم. بدتر از پیرزن‌هایی که تنها کارشان خواب دیدن است، در بیداری هم دارم برای خودم خواب می‌بینم؛ هم‌چنان که میان دو دنیای سازش‌ناپذیر گیر افتاده باشم، یاد کافه‌ی دانشجویی می‌افتم تا دلم بیش‌تر از این نگیرد. دست آخر، یک شخصیت نامریی از وجودم و از قالب خودم می‌سازم، یکی عین خودم و درست همانند آن‌چه که الان کنج دیوار سلول تنها و غریب و اسیر افتاده است، و از روزنه‌ی دریچه، آن را به بیرون پرتاب می‌کنم تا پرواز کند و برود و به دنبال گذشته‌هایم بگردد، بلکه روزهای دیرین را در یادم زنده کند. او که می‌رود، می‌شوم یک جرم‌جاندار که به تقویم تاریخ آویزان شده و جسمش لای دفتر زمان گیر کرده باشد.

دریچه، دریچه، دریچه... این دریچه‌ی آهنی قابل حرکت، پلک سلول، تنها چشم‌اندازی که هستی بیرون از چشم آن برایم پیداست، همانند گذرگاهی که به یک عمر اکسیژن و شاه‌رگ گسترده‌ی حیات ختم می‌شود، ساعت‌ها نگاه مرا روی خودش قفل می‌کند. گاهی از پشت همین چشم و دریچه، چشمی دیگر جا خوش می‌کند. به هم که خیره می‌شویم، از خودم می‌پرسم که وقت

از سر غیرت

بازجویی و شکنجه است یا غذا؟ آن گاه، حساس‌ترین لحظات زندگی‌ام آغاز می‌شود. چشم زندان‌بان، با همه‌ی سیاهی و فرو رفتگی، از دل چشم و دریچه‌ی آهنی سلول، برایم پاسخ می‌فرستد، پیش از آن که دهان باز کند و از برابر دریچه کنار برود. ماه‌ها است که تنها دوست و هم‌سخن من، همین زندان‌بان مزدور شده است. با این که دلم می‌خواهد سر به تنش نباشد، اما هر روز که برای بردنم به بازجویی دیر می‌کند، دلم برایش تنگ می‌شود تا بیاید و چند کلامی با هم حرف بزنیم. تنهایی‌ام به اندازه‌ی دردآور است که یک لبخند تلخ یا سخنی کنایه‌آمیز از جانب زندان‌بان، برایم بسیار شنیدنی می‌شود. دلم می‌خواهد همان‌طور حرف بزند و حرف بزند تا بیش‌تر از این دلم برای شنیدن صدای آدمی‌زاد تنگ نشود.

خودم را به آن بخش از وجودم که در فضای بیرون و خارج از قانون زمان سرگردان است می‌سپارم، اما ذهنم خسته است و راهی نمی‌شود. تنها وزن سنگین افکارم را به سرتاسر عضلات بدنم انتقال می‌دهد.

هر سحرگاه بیدار می‌شوم. اگر چه نخوایده‌ام، برمی‌خیزم و توی اتاقی یک و نیم در دو و نیم متری، ساعت‌ها پس و پیش می‌روم. از آینده خبری نیست. همه‌اش انتظار مرگ است. این سحرگاه یا سپیده‌دمان فردا؟ سی‌روز، سی‌بار خودم را پای چوبه‌ی تیرباران جا

از سر غیرت

گذاشته‌ام. اگر سپیده‌دم امروز هم پای دیوار نرم، فردا حتماً خواهم رفت. از میان چهارده اعدامی گروه، این تنها من هستم که توانسته‌ام وقت ملاقات با پدر و مادرم را بگیرم. مادر که دیروز آمد، کودکی‌ام را در وجودم زنده کرد. می‌گفت:

- قاچاق چی‌ها توی زابل راست راست می‌گردند، آن وقت پسر دانشجوی من باید توی زندان باشد! می‌دانی وکیل به بابات چی گفته؟

من سر به سوی پدرم چرخاندم و ساکت نگاهش کردم. تنها او بود که توانست برایم وکیل انتخابی بگیرد. سهم بقیه‌ی زندانی‌ها و اعدامی‌ها، همان وکیل اجباری شد. پدرم گفت:

- وکیل می‌گوید اگر پسران همین طوری مدام یک دندگی کند، سرش را به باد خواهد داد، چون هر چه من به‌اش می‌گویم و حرف حساب زیر گوشش می‌خوانم، با من که وکیلش باشم، همکاری نمی‌کند، چه برسد به قاضی و دادگاه و بازجو و ساواک!

سپس دستی روی زانویش کوفت و ادامه داد:

- نورا احمد! فقط یک کاری نکن که هم یک من پیاز را بخوری، هم صد ضربه شلاق و هم صد سکه را مجبور بشوی بدهی. با خودت لج نکن.

گفتم:

از سر غیرت

- بابا! اصلاً فکر کن دکتر جوابم کرده، خوب است؟ خوب می‌شود؟ این طوری بهتر نیست؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

اشک توی چشمانش حلقه زد و با صدایی لرزان گفت:

- خانه‌ی دل باید همیشه روشن باشد. خدا هر چی پول بهام داده، من خرجت می‌کنم. این جا جای تو نیست.

چهره و صدایش، انعکاس نسلی از مردمان و خاندان زابلیان را پیدا کرد. اشک که در چشمانش درخشید، به نظرم آمد که گویی یکی از بناها و سازه‌های تاریخی ولایت‌مان دارد فرو می‌ریزد، اما نه با دست‌های خودم. عاطفه و قدرت در سیمایش افتاد، اما نتوانست نیروی انقلابی مرا مهار کند.

گفتم:

- یعنی بیش‌تر از این به‌تان زحمت بدهم؟ نگران من نباشید. من با چشمان باز پا گذاشتم توی این راه. مگر خودتان هر هفته توی خانه برنامه‌ی مذهبی راه نمی‌انداختید؟ مگر آقای شیخ‌احمد کافی را به زابل دعوت نمی‌کردید تا بیاید روضه بخواند و مردم را موعظه کند؟ پس دعای ندبه خواندن و انتظار فرج کشیدن کدام است؟ چه شد آن جلسه‌های حضرتی؟ نکنند همه‌ی آن‌ها صرف تفریح و هیجان و درآوردن چشم مردم بود؟! یا فقط ثوابش

از سرِ غیرت

بود؟ نبود؟ مگر آخرش چیست؟ چه می‌خواهد بشود، الا مرگ؟ نکند مرگ و عزّت فقط به درد امام حسین (ع) می‌خورد؟ خب، این هم راه حسین است دیگر.

اصلاً خودت این راه را پیش پای من باز کردی. انتظار واقعی فرج؛ در راه امام زمان (عج) حرکت کردن و ظلم و بی‌داد را رسوا کردن است، تا امام زمان ظهور کند و عدالت جاری شود.

امیدوارم کرد که سر به شورش نهادن ما در برابر طاغوت، به دلش نشست است، اما لحظه‌ای بعد، مثل آدمی که از سفر دور دنیا بازگشته باشد، چنان براندازم کرد که اگر یک مشت توی کله‌ام می‌کوبید، کم‌تر تنبیه می‌شدم. دستگیرم شد که وکیلیم توی دادگاه پدر و مادرم را بدجوری خام کرده، یا لابد تهدید هم کرده تا مرا مجبور کنند بپذیرم اشتباه کرده‌ام. در آن صورت، قاضی هم در حق من تخفیف قایل می‌شد، اما من یک دنده‌تر از این حرف‌ها هستم و اگر صدتا دادگاه دیگر هم برپا بشود، توی هیچ برگه‌ای نمی‌نویسم که وفادار به شاهنشاه آریامهر هستم و غلط کرده‌ام و شکر اضافی خورده‌ام. اصلاً همین دوران را عشق است. به قول نظامی:

خوش‌تر از دوران عشق ایام نیست

بامداد عاشقان را شام نیست

مادرم با سیمای ناآرام، به مانند همیشه که بیش‌تر

از سر غیرت

انرژی‌اش را صرف عشق و زندگی می‌کند، جلو آمد و دکمه‌ای از یقه‌ی پیراهنش را به نشانه‌ای قابل فهم باز کرد و گفت:

- نورا احمد! بی پروا نشو. من شیرم را حلال نمی‌کنم. اگر این چیزها پذیرفتنی است و به قیمت آزادی‌ات تمام می‌شود، پس چرا لج می‌کنی با ما و خودت؟
گفتم:

- مادر! اگر این چیزها پذیرفتنی بود، امام حسین (ع) هم یزید را تأیید می‌کرد. پس چرا باهانش راه نیامد؟
گفت:

- باشد، فقط یک کاری نکن که ما توی مردم سرافکنده بشویم، ولی اگر می‌بینی به نوشتن یک جمله عذرخواهی می‌ارزد، کوتاه بیا و درخواست عفو کن.

هاله‌ی مرگ

الان که موعد مجازات لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شود، به شک افتاده‌ام؛ هرچند برای اولین بار. هنگامی که چاره‌ای نیست، دو دستی به ایمانم می‌چسبم تا به باد نرود. به خودم می‌گویم: “اگر تقدیر نزدیک است، بگذار مرگ را با آغوش باز پذیرا باشم و دیدارش کنم؛ باشد تا خون و گناهی دیگر به دامن رژیم بیفتد. سعادتش مال من، روسیاهی‌اش مال شاه.”

ناخودآگاه این شعر بر زبانه جاری می‌شود و فرشته‌ای که رخت مادرم را به تن کرده، برابر پرده‌ی پندارم حضور می‌یابد:

به تابوتی از چوب تاکم کنید

به راه خرابات خاکم کنید

از سر غیرت

مریزید بر گور من جز شراب

میارید در ماتمم جز رباب

و لیکن به شرطی که در مرگ من

ننالد به جز مطرب و چنگزن^۱

به یک‌باره، آن‌چه از موضوع حقیقی زندگی و مبارزه آموخته و در حافظه‌ام سپرده‌ام، به هاله‌ای از معنا و مفهوم تبدیل می‌شود، در جایی از مغزم، به تصویر آینده‌ام چشم می‌دوزد و مفاهیم گم‌شده، پیدای‌شان می‌شود: “به این دنیا آمدن، به زحمت رفتن نمی‌ارزد؟”

افکارم، مانند دیوار سلولم، هموار و خالی از تجملات و رنگ می‌شود. می‌توانم حدس بزنم؛ مثل وهم بصری که مختل‌کننده‌ی فهم و درک است، ولی به رغم گیج‌کنندگی‌اش، برای آدم سرگرم‌کننده می‌شود. در مرزی میان دیدن و تصوّر کردن گیر می‌کنم. گاهی مغزم پیش‌دستی می‌کند و آن‌چه را که می‌خواهد ببیند، یک آن به تصویر می‌کشد. درست به مانند تماشای نمایش تردستی که چند لحظه به چاقوهای رقصان و چرخان هنرمند سیرک در هوا خیره می‌شوی و دست تردست را تصور می‌کنی و چند لحظه‌ی دیگر، برعکس، به دست‌های پرتحرک تردست می‌نگری و چاقوها را در گوشه‌ی چشم‌هایت تصویر می‌سازی و جایگزین می‌کنی

۱- مولوی

از سر غیرت

و بلافاصله توی ذهنت با بخش ترکیبی آن می‌آمیزی. در آن صورت، چاقو همان قدر برایت پردازش شده و حقیقی است که دست‌های تردست، و تنها آن چیزی نامریی است که چشم‌هایت نمی‌تواند آن را ببیند. در عالم واقع، هستی پیرامون از نور محیط روشن و دیدنی می‌شود، ولی در عالم خیال، هستی‌ات تنها با نور چشم‌هایت قابل رؤیت و مشاهده است. اگر جسارت و بصیرت داشته باشی، می‌توانی واقعیت و تخیل را هم‌آغوش یک‌دیگر کنی و در یک زندگی سعادت‌مند غوطه‌ور شوی.

امید مثل جزر و مد دریای مرگ و زندگی، توی دلم بالا و پایین می‌رود. سهم من از زندگی به اندازه‌ی تماشای باران از پشت شیشه‌های بسته است، همین. سوره‌ی عنکبوت را برای خودم زمزمه می‌کنم که مثل دو جای دیگر قرآن، در سوره‌های انبیا و آل عمران، اشاره به قانون عمومی مرگ دارد. به یاد می‌آورم روزی را که برای آمدن به تهران، از محله‌ی حسین‌آباد زابل خارج شدم. آیه‌ی بیست‌ویکم سوره‌ی قصص را به پیروی از امام حسین (ع) که در لحظه‌ی خروج از مدینه و رهسپاری‌اش برای زیارت خانه‌ی خدا قرائت کرد، برای خودم خواندم.

در یک آن، برگشتم و برای آخرین بار به باغ و عمارت خانه خیره شدم. تمامی آن‌ها برایم تازه‌گی پیدا کرد و بسیار زیبا می‌نمود. گویی پادشاهی بخواهد قلمروش را

از سر غمخیزت

واگذار کند.

پدر که تأمل مرا دید، با گویش زابلی گفت:

- تکان بخور نوراحمد! دیر می‌شود و اتوبوس می‌رود.

نکنند نگرانی؟ نباش. زودی برمی‌گردی و دوباره جولان

می‌دهی!

گفتم:

- دلم برای همه‌تان تنگ می‌شود؛ برای مراسم مذهبی،

برای مادر و برای شما.

سپس، با مهارتی خاص راهی‌ام کرد تا بی اطلاع از غم

دوری و دل‌تنگی‌اش، راه اهواز را در پیش بگیرم.

آوای مرغِ شبزده

چشم‌هایم را می‌بندم و در میان پیچ و خم ذهنم، راه می‌افتم، بلکه خسته شوم و خوابم ببرد و خوابی ببینم، خوابی خوب و سبک. دور ایران به راه می‌افتم. از درز و چاک‌های تخت‌های خوابگاهی که جاساز اعلامیه‌های انقلابی بود و هر کدام‌شان به تنهایی می‌توانست سر یک دانشجو را به باد دهد یا دست‌کم روانه‌ی کنج خانه‌اش کند، از حیاط‌های گشاد خانه‌های اهوازی که به سبک انگلیسی ساخته شده بود تا گرما برای ساکنانش قابل تحمل شود، از راهروهای خلوت دانشگاه که محرم و شنیدار حرف‌های پر رمز و راز ما بود و فرصت‌هایی برابر به ما می‌داد تا خلاصه‌ترین گفت‌وگوهای مان را رد و بدل کنیم، تا آن‌جا که کوهی را برابرم تجسم می‌کنم، کوهی در

از سر غیرت

پایان دشتی باران زده که با نور نقره‌ای ماه وقتی بر پیشانی
آسمان می‌درخشد، نیمه‌روشن شده است. همین‌طور
درختانی که هم‌چون گیسوانی پریشان، از خاک سر بیرون
آورده‌اند. تمامی این‌ها پدیدار می‌شوند. مرغی شب‌زده آواز
سر می‌دهد. زمین زیر پای جویباران بی‌تاب، پایداری
می‌کند. برگ‌های بی‌شمار، دست از شاخه‌ها شسته و
شتابان روی آب سوار شده و با پیچ و تاب می‌رقصند...

کارم در شمال و جنوب جغرافیای پندار و اندیشه
به پایان می‌رسد و به سلولم باز می‌گردم، عین روحی
که با کم‌ترین انرژی باقی‌مانده، به زمین و قلمرو جسم
بازگردد. یکی دارد می‌آید سمت در. با لگد به در می‌کوبد.
گویی در باورش، کلید قفل، دست من باشد و من از
گشودن آن سر باز زده باشم! مرا از خواب و حالت بی‌وزنی
بیرون می‌آورد. صدایم می‌زند. من هم پاسخ می‌دهم.
دوباره صدایم می‌زند:

- جوجه دکتر!

من هم پاسخ می‌دهم. این‌بار با زانو به در آهنی
می‌کوبد:

- شب سال نو شده. عید شده. برای خودت سال
تحویل بگیر و سفره‌ی هفت‌سین پهن کن.
می‌گویند و بعد قاه قاه می‌خندد و دوباره با همان
وضعیت توی کریدور به راه می‌افتد. می‌رود و سر به سر

از سر غنیمت

دیگر زندانی‌ها می‌گذارند و مستانه فریاد سر می‌دهد:
- لحظه را غنیمت شمّر... لحظه را غنیمت شمّر...

هیچ را به همه چیز تبدیل کن و خوش باش... خوش...
و با لحن رندانه‌اش دور و دورتر می‌شود. وقتی فکر می‌کند خودش را کاملاً به یادمان بازگردانده که او کیست و ما کیستیم و کجا به سر می‌بریم، می‌رود بیرون ساختمان. گویی به خواسته‌اش که تحقیر و کلافه کردن زندانی‌هاست، رسیده باشد.

ذهنم بار دیگر بی‌قید و شرط تسلیم گذشته‌ها می‌شود. دوباره راه می‌افتم و به همان روزهای نوجوانی سفر می‌کنم...

کمی بالغ و عاقل شده و از بسیاری رؤیاهای کودکانه چشم پوشانده بودم. توی عمارتی دو جریبی که هم باغ‌مان بود و هم خانه‌ی مان، آن قدر می‌دویدم تا از نفس بیفتم.

پدرم، مردی که کارش را از معماری و قنادی و کاسبی‌های ساده به بازرگانی کالا رساند، دیگر جنس از مرز افغانستان تحویل می‌گرفت و به تهران و دیگر شهرها می‌فرستاد. هنگامی که توی خانه نبود، حلقه‌ی محرمانه‌ی دوستان دبیرستانی را گرد هم می‌آوردم تا حرف‌های سیاسی میان خودمان ردّ و بدل کنیم. من که شاگرد ممتاز کلاس بودم، هفده - هجده دوست و هم‌کلاسی را

به بهانه‌ی تمرین درس توی عمارت جمع می‌کردم. دو نفر دیگر هم که توی تهران دانشجو بودند، هر وقت به زابل بازمی‌گشتند، به همراهشان جلسه‌های تفسیر قرآن و شرح نهج‌البلاغه را برپا می‌کردیم. سپس، می‌نشستیم پای کتاب‌خانه‌ای که کتاب‌های سیاسی و اعتقادی مرتضی مطهری، دکتر علی شریعتی، مهندس مهدی بازرگان و چندتای دیگر، توی ردیف قفسه‌هایش خودنمایی می‌کرد. در همان دوران نیمه‌ی دهه‌ی چهل بود که با پانزده - شانزده‌سال سن به تشکیلات انجمن ضدبهاپیت پیوستم و شدم عضو گروهی که حتی نمی‌دانستم نامش چیست؟! تنها هدف و ماهیت آن‌ها برایم مهم و مقدس بود. حتی هنگامی که در رشته‌ی پزشکی دانشگاه جندی‌شاپور اهواز مشغول به تحصیل شدم، عین یک لوکوموتیو که تنها یک راه رفت و برگشت بیش‌تر ندارد، همان راه را ادامه دادم و شدم دانشجوی مبارز. از نگاه بعضی‌ها توی محیط دانشگاه، شدم یک دانشجوی اُمَل که اصلاً نمی‌فهمد دین افیون توده‌هاست و تنها به درد مسجد و قبرستان می‌خورد! وقتی با برخی دانشجوها رو در رو بحث می‌کردیم، اعتقاد داشتند:

- دین از زندگی فردی فراتر نمی‌رود و دایره‌ی مانور آن تنها در حیطة‌ی رابطه‌ی شخصی انسان با خدایش است. هنگامی که به اندازه‌ی تمامی بنده‌ها، برای رسیدن

از سر غیرت

به خدا، راه وجود دارد، پس چه اصراری است که بعضی از مقدس‌ها مردم را تنها به یک راه دعوت می‌کنند و می‌گویند که دین توی زندگی مردم و همه‌ی امور جامعه باید دخالت کند؟! آخر دین چه طور می‌تواند مثلاً برای نظام بانکی قرن بیستم یک چارچوب عادلانه و شرعی تعریف و تعیین کند؟

در دوران دانشجویی، برایم بهترین کار این بود که دست‌کم بتوانم یکی را نسبت به عقاید از دین و مذهب، متقاعد کنم. با این‌که همه چیز برایم سیاسی شده و دست از مبارزه و مطالعه‌های سیاسی و مذهبی برداشته بودم، شدم دانشجوی ممتازی که از حقوق و مزایای تشویقی دولت هم بهره می‌برد. حتی وام و بورس تحصیلی ولیعهد^۱ را به‌ام دادند تا بتوانم به صورت رایگان ادامه‌ی تحصیل بدهم. هر روز، وقتی خورشید توی محوطه‌ی دانشگاه اهواز بالا و بالاتر می‌آمد، خیلی‌ها را می‌دیدم که از این جهات روی من حساس‌تر از روز پیش شده‌اند.

روزی به گوشم رسید که یکی از دانشجویها پشت سرم گفته:

- لطیفی با این همه هوش و استعدادی که دارد و راه به راه شاگرد اول کلاس و دانشگاه می‌شود، افکارش عقب

۱- در آن زمان از سوی حکومت پهلوی به دانشجویان برتر، با هدف جلب نظر آنان و ایجاد تمایل عمومی به طرفداری از رژیم شاه، وام و تسهیلاتی با نام بورسیه‌ی تحصیلی ولیعهد (رضا پهلوی) اعطا می‌شد.

از سرخیزت

مانده است و به درد زندگی امروزی نمی خورد. انگار سر به
تنش زیادی کرده باشد!

بندِ شلاق

دو نفر می‌آیند. غذای امشب زندانیان همراهشان است. من که توی خانه بیش‌تر وعده‌های غذایی‌ام را با کارگران پدرم می‌خوردم، این‌جا ماه‌هاست که تک و تنها قاشق به دست می‌گیرم تا تلخ‌ترین طعم‌ها را توی گلویم فرو ببرم. توی تابستان یکی از سال‌های پیش، به رغم خشک‌سالی و فقر عمومی مردم زابل، سفره‌ی ما پهن نمی‌شد، مگر این‌که کارگرها هم سر سفره‌ی‌مان باشند. آبگوشت که عمده‌ترین غذای‌مان بود، تا می‌آمد روی خوان پدرم، چندنفر به چندنفر کاسه‌ها را پیش می‌کشیدیم و در یک ظرف مشترک، با گرمی و صفا، غذای‌مان را می‌خوردیم. هر روز همین بساط بود. با آدم‌های ساده و پابره‌نه که هم‌خوراک و هم‌نشین می‌شدم، تازه زندگی

از سر غیرت

برایم لذت بخش می شد. از این رویه، احساس رضایت و لذت می کردم. اما این روزها، تنهایی و خاطره‌ی آن سفرها، دارد دیوانه‌ام می کند.

بازجوی دیروزی، با آن هیکل نامتناسب، که انگار کله‌ی کوچکی را به بدن بزرگش میخ کرده باشند، پس از کلی کتک کاری، سر نصیحت را باز کرد، درست به مانند روزها و وعده‌های پیش:

- تو، عوض این که بروی درس‌ات را بخوانی تا بلکه برای منطقه عقب‌افتاده‌تان دکتری بشوی و حق‌نمک بابای پولداریت را ادا کنی، آمدی شدی خرابکار ضد رژیم؟ که چی بشود؟ مگر نانت کم بود، یا علوفه‌ی ولیعهد بهات نساخت که با وجود بورس تحصیلی و پول یامفت، خوشی زد زیر دلت؟ حالا که رفتی سینه‌ی دیوار، آن وقت دستگیرت می شود که یک عمر مثل خر خودت را زده بودی به کج فهمی و بی عقلی و نامردی! آن وقت است که دستت می آید یک من ماست چه قدر کره دارد!

من که نای بحث و پاسخ نداشتم و می دانستم که در این مواقع چیزی هم نباید به زبان بیاورم. سرم را می انداختم پایین و به کفش‌های ورنی براقش خیره می ماندم. به سوراخ‌های ریز و ردیف ضرب‌دری بندهایش فکر می کردم که توی شهر خودم، اصلاً چند نفر کفش چرمی دارند که این طور تمیز و شیک، آن را بند کرده باشند؟ به خودم

از سر غیرت

می گفتم که توی دیار زابل، شیک بودن پیشکش، کفش ورنی کجا بود؟ مردم همین که یک چیزی گیر بیاورند تا پای شان کنند، خدا را هزار مرتبه شکر می کنند.

ساعت آخر، شلاق را به گل چارچوب در آویزان کرد و سرم با دو انگشت بالا آورد. چشم هایش مثل فسفر سبز می درخشید. آرواره هایم بازمانده بود. زل زد به چشم هایم. انگار بخواهد مثل کولی های فهرجی یا جادوگران پیشاوری، مرا طلسم کند:

- بچه زابلی! مگر ننهات نذر کرده پسرش این طوری بشود که زبانت لال شده؟ تو با این هوش و ثروت و سواد، توی یک مشمت حرام لقمه ای خرابکار، چه غلطی داشتی برای خودت می کردی؟ هان؟ چه کسی خرت کرده بود؟ خاموش ماندم. او هم لحظه ای خاموش شد. سپس صدایش را کمی نرم تر و شنیدنی تر کرد. کسی جز خودم و خودش توی اتاق استنطاق نبود. گفت:

- نگاه کن! رنگش شده عین پیرمردهای یرقانی، ولی باز هم خیره سری می کند و لال مانی گرفته! اگر الان نگویی، دیگر هیچ کس نیست بعد از من به دادت برسد. الان خیلی بهتر از فردا یا حتی یک ساعت دیگر است. پس فرصت را از دست نده. مگر اهل قرآن نیستی؟ مگر نخواندی که می گوید:

از سر غیرت

«مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ»؟

بگو، تا بابایت را در نیاوردم. همین طور خفه ماندی که

چه؟

توی دلم گفتم: “یا خودش احمق است یا من را بی سواد فرض کرده که حتی نمی داند این حدیث امام رضا(ع) است نه آیهی قرآن!”

سپس چنان توی گوشم خواباند که منظره‌ی وحشت‌ناک لوله‌ی تفنگ و صدای گلوله‌اش به سوی پیشانی‌ام، آمد جلو چشم‌های برق گرفته‌ام. باران خون از گوشم راه افتاد. کراواتش را باز کرد و به کنج دیوار انداخت. تند تند راه می‌رفت بالای سرم و توی اتاق پیچ و تاب می‌خورد. از دیگر اتاق‌های کنار راهرو هم صدای جیغ زندانی‌ها و نعره‌ی شکنجه‌گرها به گوش می‌رسید. گوشم زنگ می‌زد و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. دوباره آمد روبه‌روی صندلی و براندازم کرد، مثل مشتری‌هایی که به قناره و گوشت آویزان قصابی‌ها خیره می‌شوند:

- از پشت بابام نیستم اگر قفل دهان تو جوجه دکتر

را باز نکنم!

رنگش پریده بود. یک آن، از میان آن همه درد و اضطراب، حس کردم که خودش در عذابی دردناک‌تر گرفتار شده است. گویی روحش از شدت کلافگی و درماندگی می‌سوخت. دست‌هایش باز هم روی تن رنجورم

از سر غیرت

بالا و پایین آمد. دیوانه‌وار می‌زد و ناسزا می‌گفت. بی‌هوش که می‌شدم، وقت استراحت بود. ولی امان نمی‌داد و مرا با هر وسیله‌ای که دم دستش بود به هوش می‌آورد، با آتش سیگار یا پارچ آب یخ. تنها نگران این بود که مبادا تا پیش از اعدام جان بدهم.

امروز صبح هم به همین گونه مرا از اعماق وجودش مورد نفرین و سرزنش و ناسزا و شور شکنجه قرار داد، لکن تا از حال می‌رفتم، دست و پای خودش را گم می‌کرد و دوباره آن روحیه‌ی وحشی‌گری و سیمای حیوانی‌اش را در قابی ساختگی از انسانیت و نوع‌دوستی جا می‌داد.

من، با این که می‌کوشم دست از پا خطا نکنم، از این که می‌بینم هنوز قیافه‌اش شبیه انسان است و درباره‌ی علایم حیاتی‌ام احساس مسؤولیت می‌کند، دلم خوش می‌شود. خوش می‌شود به فردایی که شاید مرگ را با عزت ملاقات کنم و آغوشم را برای گلوله‌ای که قرار است در سینه‌ام بنشیند، بگشایم. پیش از وعده‌ی شکنجه‌ی عصرگاهی، در ظاهری وطن‌پرستانه برایم داد سخن سر داد و هنگامی که صدای قُلْ قُلْ سوپ پیش از ناهارش را به گوشم رساند، گفت:

- عزیز دلم! الان این سوپ را باید تو پشت این میز می‌خوردی، نه من! اما تو الاغ، لگد به بخت خودت زدی. کجای این کارها که تو می‌کنی اسمش رفیق‌بازی و مرام

از سر غیرت

و مردانگی است؟ خامت کرده‌اند. رفیق‌هایت همه‌چیز را اقرار کردند و به غلط کردن افتادند و با یک تعهد ساده رفته‌اند سر خانه و زندگی‌شان و الان دارند مثل یک برّه‌ی رام... نه، یک آقا، به کار و درس و بدبختی‌شان می‌رسند! آن وقت تو یک‌دنده، عوض این که درد و غم و مرضت را به ما بگویی و بروی پی خوشی و جوانی و درس و مشقت تا بلکه بشوی دکتر این مملکت، پایت را کردی توی یک کفش و ادای مارکسیست‌های مذهبی و التقاطی‌های لجباز که با خودشان هم کنار نمی‌آیند و با همه دعوا دارند را در می‌آوری؟ این چه بلایی است که داری سر خودت می‌آوری؟ آن قدر بی‌لیاقتی که حتی تا حالا دوبار از بخشش ساواک و آزادی مشروط سوءاستفاده کرده‌ای.

پیش از این که بشقاب سوپ‌خوری را بگذارد لب میز چوبی، خوب پیش‌بینی کرده بودم که می‌خواهد با دروغ و فریب، ته دلم را خالی کند و چه‌ها که نگوید. به خودم گفتم همین که مثل همیشه می‌داند چه پاسخی از من خواهد شنید، برایش بدترین عذاب است. شستم خبردار شد که کدام‌یک از دوستانم شهید شده‌اند و کدام‌شان هنوز دربند هستند و کدام یک از ما قفل دهانش شکسته و مقر آمده است.

با همان دم سردش ادامه داد:

- بابا! من هم مثل تو این غذا را با بسم‌الله و دعا شروع

از سرِ غیرت

می‌کنم و روزی پنج نوبت نماز می‌خوانم. اصلاً می‌خواهی همین الان، همین جا بایستیم به نماز تا ببینیم من بهتر و درست‌تر می‌خوانم یا تو بچه مذهبی؟ من هم زخم میهمان که می‌آید خانه، چادر می‌کشد روی سرش و حیا می‌کند از نامحرم. من هم ننه‌ام سر سجاده مُرد و بابایم ریشش را کم‌تر از یک مشت کوتاه نمی‌کند. اصلاً تو راجع به تاریخ و سرگذشت قهرمانان ولایت سیستان چه می‌دانی؟ می‌دانی یعقوب که بود؟ مرد بود، مرد! واقعاً مرد بود. با همه‌ی این‌ها، جزو شهریاران گم‌نام مملکت شما و بلکه سرتاسر ایران است. او سه ماه تمام شکمش را تنها با نان و پیاز سیر می‌کرد. همین یعقوب لیث، به محض این‌که دید عمار خارجی دارد وطن‌فروشی می‌کند، راهش را ازش جدا کرد، اما امثال تو، دست‌تان با وطن‌فروشان توی یک کاسه است. آن وقت دم از دین و مذهب می‌زنید؟ شما که اهل مطالعه و دانشگاه هستید، پس چرا از تاریخ درس عبرت نمی‌گیرید؟ من هم یک سری دلخوری‌ها و عقده‌ها از مردم و زندگی و دور و برم دارم، ولی مثل تو بیرون نمی‌ریزم، بلکه مراقب خودم هستم تا خدا هم قهرش نگیرد و دنیا برایم جهنم نشود و اسمم نرود توی لیست جهنمی‌ها! من هم سر سفره‌ی بابام بزرگ شده‌ام.

با انگشت چندبار مرا نشانه گرفت. یعنی تو چنین و چنانی که من نیستم و نمی‌خواهم باشم، ولی تو هستی

از سرِ غنیمت

و خبر نداری!

بار دیگر و باز هم بار دیگر، سوپ را هورت کشید تا ته
ظرف و پشتش یک نفس عمیق:

- الهی، حلال مان کن! شکر!

تجربه بهام ثابت کرده بود که همه‌ی این‌ها برای
گرفتن انرژی و دو ساعت دیگر توان شکنجه‌گری است
تا با هر ضربه‌ی شلاق، محتویات معده‌اش را هضم کند!
آن‌گاه است که من را روی یک صندلی کوتاه می‌نشانند و
صاف بالای سرم می‌ایستند تا در نهایت بزرگی و هیبت به
نظر برسد، درست عین برج زهرمار!

باز هم شلاق

دود سیگار را پف می کند توی صورتم. انگار که بخواهد مرا هم از مزه و کیفش بی نصیب نگذارد! سگک بزرگ برنزی کمر بند چرمی اش را که مانند فتراک الاغ می ماند، مماس بینی ام نگه می دارد تا حسابی تحقیرم کند. حرف های دستوری اش مثل نسخه ی خشک و خالی دکتر می ماند که اگر هزار بار هم برایم دیکته و تکرارش کند، دردی از من دوا نخواهد کرد.

دلم برای خانواده و دوستان و بستگانم تنگ شده است. آن هایی که اگر به شان سنگ هم بزنی، همانند درختی پر میوه، از شاخه های شان میوه پیش پایت می ریزند تا به تو محبت کرده باشند.

وقتی کوچک ترین حرکتی را هم می خواهد از نظرش

از سر غیرت

پنهان نماند، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. دوست دارد خیلی بزرگ‌تر و مغرور به نظر برسد. دوست دارد آقا صدایش بزنم. دوست دارد - با همه‌ی بدی‌هایش - دوستش داشته باشم. دوست دارد التماس و گریه بکنم که هیچ، حتی نتوانم جلو اشکم را بگیرم. دوست دارد مثل گاو، فقط مشغول چرا و تسلیم چوپان سرنوشت باشم. دوست دارد از آن دسته گوسفندانی باشم که شاخم تنها تزیینی برای کله است!

ابتدا با نظم و با نشاط است، اما بی‌درنگ با شلختگی و گستاخی، می‌شود ملکه‌ی عذاب دوزخ. بهترین کاری که برای دفاع از من برمی‌آید، این است که به صندلی طوری بچسبم که ستون فقراتم درست موازی آن شود. باید چنان زیر دستگاه آپولو دوام بیاورم که خسته و ناامید شوند. باید خدا را از یاد نبرم. باید به نگاه‌های نافذ و هشداردهنده‌اش توجه‌ای نکنم. باید بگذارم قلبم بریزد، دلم بترسد، فریادم مجموعه‌ی زندان را بلرزاند تا از واکنش‌های آنی انسانی خالی شوم، تا در عوض نگذارم ایمانم به فنا برود. باید بگذارم لاف و گزافه‌هایش - که نشان‌دهنده‌ی استعدادش است - به خاطر من سپرده شود، لکن هرگز آن‌ها را باور نکنم. باید لرد این شراب مسموم و تلخ را بی‌مزمزه کردن فرو بدهم، اما برای دفع آن مقاومت و صبر نکنم. باید جسمم بسوزد، ولی دینم به دور از آتش کینه و خشمش بماند.

از سر غیرت

باید بگذارم مهارت استادانه‌اش را در زبان‌ریزی و زور بازو، بروز دهد. مگر من از بلال حبشی و عمار یاسر بالاترم؟ مگر آنان جز ایمان چه از من بیش‌تر داشتند؟ پس چرا به آنان اقتدا نکنم؟ نباید درهم بشکنم. باید بگذارم حرف بزند و حرف بزند تا بلکه اخبار و احوال دوستانم را از لابه‌لای حرف‌هایش بیرون بکشم. من هم باید به گونه‌ای از او بازجویی کنم و شکنجه دهم. بگذار خیال کند این پوست و تن من مصنوعی است و حس ندارد! بگذار با هر تپش قلبم بر این اندام نرم و انعطاف‌پذیر ضربه‌ای بکوبد. بگذار برای او هم در نزد خدا دعا کنم. دنیا که توی دست او نیست، پس او هم زار و ذلیل است که اعتقادی به کاری که انجام می‌دهد ندارد. بگذار اعتقاد در گزندش نباشد و پیکرم را سپر بلای روح و اعتقاد سازم و شاکر باشم که خدا زبانم را جز به سپاس و نیایش، باز نمی‌کند. دست کم اگر رفته‌ام آن دنیا، یک چیزی توی کوله‌بار داشته باشم و سرم را برابر فاطمه‌ی زهرا(س) بگیرم بالا و بگویم: «من هم به خاطر اسلام سیلی خوردم.»

آن قدر بی‌چاره و درمانده است که اگر نام و نشانی از زیر زبان زندانیان بیرون بکشد، برایش عروسی می‌شود! حتی یک‌بار با گریه و قسم به خاک و ارواح امواتش، ازم خواست که حکایت مبارز شدن و همکاری‌ام با بالادستی‌ها را برایش فاش سازم! من که نیش خند زدم، احساس و

از سر غیرت

عاطفه هم در وجودش مرد، اشکش هنوز درنیامده بود که پای سپیدی چشمانش ماسید. دستبندی فلزی را که در نزدیکی اش بود، با یک جهش روی فرق سرم کوبید و گفت:

- خاک توی سرت کنند! کاشکی بابای من هم خرپول بود تا بهات نشان می‌دادم چه‌طور می‌شود از زندگی و جوانی لذت برد! لعنت به کسی که گذاشت بنشیننی پشت نیمکت دانشگاه!

درست همانند هوای کوهستانی که به ناگهان تگرگی و توفانی می‌شود، دگرگون شده و با همان چشمان سرخ از گریه و خرج عاطفه، کمر بندش را دور دستش پیچاند و چپ و راست به دست و پای بسته‌ام نواخت...

دیروز زیر شکنجه به نوعی دل‌نگران شده بودم. ایمانم داشت سست می‌شد. به خودم گفتم که این ظالم، هر چه باشد، مطیع شخص بالاتری است و بابت هر رفت و برگشت شلاق روی تنم، اجر و مزدی می‌گیرد، اما من چه؟ کیست که در بیرون از زندان مزدی برایم کنار گذاشته و پولی به حسابم بریزد و تحسینم کند؟ می‌پوسم این‌جا و کسی آخ هم نمی‌گوید! چه چشم بسته حرفم را بزنم و بروم پی زندگی‌ام و چه با چشم باز شلاق بخورم و دم برنیاورم، هم‌هاش از کیسه‌ی عمرم رفته و دفتر زندگی‌ام ورق می‌خورد! نه کسی سرزنشم می‌کند و نه تشویق می‌شوم.

حالا اگر عوض تحمل این همه درد و عذاب، یک برگی توبه‌نامه هم پر کنم، به کجا برخواهد خورد؟ شاید رفتم بیرون و اگر هنوز نیت ادامه‌ی مبارزه توی کله‌ام مانده بود و فرصت هم بگیرم آمد، پخته‌تر، مجرب‌تر، زیرکانه‌تر و بلکه با کینه، کارآزمودگی و دانش بیش‌تر و بهتر با رژیم دربیفتم. مگر چه اشکالی دارد؟ یعنی نوشتن چهارخط اقرار و افشا به خلاصی و آزادی‌اش نمی‌ارزد؟ بهتر نیست بورس تحصیل خارج از کشور بگیرم و به دانشجویان مبارز توی اروپا و انجمن‌های اسلامی آنان بپیوندم و در آن‌جا دست به کار شوم؟ این فکر خوبی نیست؟ آیا قیمتش بیش‌تر از این زخم‌ها، کبودی‌ها و شلاق سیاه است؟ آیا به شنیدن فحش‌های ناموسی نمی‌ارزد؟...

ایام ندارد غم آزرده‌دلان را

کز ریزش گل‌ها چه هراس است خزان را

نیش شیطان

یکی از آدم‌های بازداشتگاه می‌آید و ظرف نیم‌خورده‌ی شام را برمی‌دارد و می‌برد. نگاهش به من، به نگاه بچه‌ای بی‌پناه و وحشت‌زده می‌ماند. با تأسف سر تکان می‌دهد و به کاسه می‌نگرد. انگار سند بدبختی من را دیده و یا چیزی از ذلالت آدمی کشف کرده باشد. می‌گذارم خیال کند به باور ارزش‌مندی در زندگی‌اش دست‌یافته است. نگاهی به آجرهای سلول که روی یک‌دیگر تلبار شده می‌اندازم؛ تکرار، تکرار، تکرار... تکرار یک چیز بی‌ارزش و کوچک به نام آجر که با تکرار آن‌ها، باور نفوذناپذیری به نام دیوار ساخته می‌شود. به خودم می‌گویم: “دیوار به این بلندی، با تکرار چیز بی‌ارزشی به نام آجر ساخته شده است. پس من چرا نام‌های پرارزش خدا و صفاتش را برای

از سر غیرت

خودم تکرار نکنم تا دیوار باورم بالا و بالاتر برود؟”
هرچند که سخت است، گویی بخواهی با کمک اشعه‌ی
لیزر در فایل‌های یک اتاق اداری شلوغ، پرونده‌ی خودت را
پیدا کنی و ببینی فرجامت را با چه مهری امضا کرده‌اند؟
مأمور غذا می‌رود و در را دوباره پشت سرش چفت و
بست می‌کند. هنگامی که دیگر نمی‌توانم صدای گام‌هایش
را بشنوم و برای خودم بشمارم، پلک‌هایم دوباره روی هم
می‌افتد و لبم با این زمزمه از اشعار خواجه عبدالله انصاری
به جنبش در می‌آید:

بگشای دری که درگشاینده تویی

بنمای رهی که ره‌نماینده تویی

من دست به هیچ دستگیری ندهم

کایشان همه فانی‌اند و پاینده تویی

همان مأمور در پندارم پیدایش می‌شود و به پیشنهاد
یکی از آدم‌های ارشد بازداشتگاه کمیته‌ی مشترک
ضدخرابکاری، شروع می‌کند به تعریف و تمجید از
خوش‌گذرانی و دم را غنیمت دانستن. او کتک می‌زند
و من هر چه از ترشحات خون در کامم مانده، به بیرون
پرتاب می‌کنم. می‌گوید: “تازه این مال این دنیایت
است. وای به حال آن دنیایت. فکر کردی حلوا خیرات
می‌کنند؟ نخیر! این‌ها همه‌اش مشق عذاب جهنم است.
خیال می‌کنی شاه یعنی چه؟ یعنی سایه‌ی خدا. به شاه

از سر غیرت

پشت کردن، پشت کردن به پیغمبر و خداست، مردک!
در باغ سبز نشانت دادند. همین و بس. خر داغ می‌کردند!
دوره‌ی سال‌های سی و دو و این بازی‌ها گذشته. مملکت
صاحب دارد. شما لیاقت عفو همایونی را هم ندارید. باید
بگویم از دانشگاه هم اخراجت کنند تا بروی توی همان
کوره‌دهات‌های زابل، آمپول‌زنی کنی و مثل سگ، حسرت
این روزها را بخوری که چرا لگد به بخت زدی! مگر تو از
آن آخوند جان‌سخت‌تری؟ او هم وا داد. یک سال حبس
خورد و از زیر تیغ در رفت...

پای سفرهی پدر

به یاد حاج آقا حسینی^۱ که می‌افتم، چشم‌هایم را دوباره باز می‌کنم تا از این کابوس لعنتی بیرون بیایم. او که توی صحن خانه‌مان پیدایش می‌شد، پدرم بال در می‌آورد و به استقبالش می‌رفت. همین را به من یاد داده بود. حاج آقا حسینی توی خانه‌ی خودش هم از مبارزان و روحانیانی که دوران تبعیدشان را در زابل می‌گذراندند، گاه و بی‌گاه پذیرایی می‌کرد.

حال، این روزها بارها و بارها بازپرس‌ها زیر گوشم تکرار می‌کنند که حاج آقا به حرف آمده و توانسته تخفیف

۱- شهید حجت‌الاسلام والمسلمین سیدمحمدتقی حسینی طباطبایی که در سال ۱۳۵۳ دستگیر و به مدت یک‌سال در زندان به سر برد. پس از انقلاب نیز، نماینده‌ی مردم زابل در مجلس شورای اسلامی شد. سرانجام در روز هفتم تیرماه ۱۳۶۰ به همراه ده‌ها تن از اعضای حزب جمهوری اسلامی، در حادثه‌ی انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی، توسط منافقین، به شهادت رسید.

مجازات بگیرد. این را هم می‌دانم که دروغ است و به آن شخصیت روحانی نمی‌آید. او مرد مقاومی است. من از طریق او با دیگر روحانیان مبارز ارتباط برقرار کردم. تا دو سال پس از دستگیری، نمی‌دانستم نام گروه‌مان چیست؟ تنها اعتقادات دینی و روحیه‌ای که به واسطه‌ی برنامه‌های مذهبی، آن هم در دل خانواده‌ای که به شدت پای‌بند سنت و مذهب بود، سبب می‌شد تا تن به کارهای خطرناک و درافتادن با بلا و گرفتاری بدهم.

هنگامی که توی خانه، بساط مراسم روضه‌خوانی و دعا‌های حدیث کسا و کمیل و ندبه پهن می‌شد، انگیزه و شوری می‌یافتم که آن را لازمه‌ی دانش اعتقادی و شناسایی ظلم زمانه می‌دیدم.

هر سال ماه مبارک رمضان، توأم با برنامه‌های ویژه، سفره‌ی افطاری پهن می‌کردیم. دهه‌های محرم هم روضه‌خوانی برپا بود. خانواده‌ی مادرم، هر چند در شمار روستانشین مرزی‌اند، اما ملازاده و دارای سواد مکتبی هستند. این جلسه‌های مذهبی، پایه‌ی گردهمایی دوستان در خانه‌مان بود. اغلب به همین بهانه، هم‌دیگر را ملاقات می‌کردیم. گاهی کارمان سخت می‌شد و مجبور می‌شدیم کوچک‌ترین حرف و حرکت‌مان را هم از ذهن پدر و مادرمان پوشیده نگه داریم.

برای نخستین بار، مسایل فرهنگی و سیاسی دانشگاه‌های

ایران، توسط ما در زابل مطرح شد.

رژیم با آغاز دهه‌ی پنجاه، خودش را برای برپایی جشن‌های شاهنشاهی و برگزاری مسابقات المپیک آسیایی آماده می‌کرد. پشتیبانی شگرفی که برای این کار فراهم شده بود، در برابر نداری مردمان شهرهای دورافتاده و بدبخت، بسیار به چشم می‌آمد. همه‌ی ما از شنیدن گزارش‌ها، دهان‌مان باز می‌ماند. ویرانی و عدم رسیدگی به زلزله‌زدگان شهرهای شرقی کشور، که ما شاهدش بودیم و فقر و فساد که توده‌های بی‌خانمان را در پای شعله‌های ثروت و سرمایه‌ی ملی پالایشگاه نفت اهواز دربر گرفته بود، وجدان هر آدمی را به درد می‌آورد. به اهواز که می‌رفتیم، چشم‌انداز آتش لوله‌هایی که از زمین تا فراز آسمان کشیده شده، با خانواده‌هایی که گوشه‌ای اسکان موقت کرده و از شدت فقر و بی‌فرهنگی به فسادهای اخلاقی روی آورده و حتی پذیرای برخی مسافران و دانشجویان غافل می‌شدند تا ساعتی در پناه آنان به هوس‌رانی بگذرانند، برایم بسیار تلخ و سوزنده بود. نمی‌توانستم آن همه بی‌عدالتی و کفر را در یک نما و مکانی که هم نشان‌گر ثروت خدادادی و منابع زیرزمینی و هم فقر و عقب‌ماندگی ضددینی بود، کنار هم ببینم و چشم‌پوشی کنم. آن منظره، تجلی فساد و تباهی رژیم بود و غیرت‌دینی آدم را می‌شوراند.

جنب و جوش روحانیانی که به شهر ما تبعید شده

از سرخیزت

و یا هجرت کرده بودند، روزبه‌روز بیش‌تر و چشم‌گیرتر می‌شد. جوانان زابلی از آنان آیه‌های مبارزه، از سوره‌ی توبه و تفسیرهای آن را که در تهران و قم مطرح بود، در جلسه‌های روضه و دعا یاد می‌گرفتند. با همان شور جوانی و تشنگی تحصیلی، پرس‌وجو و بحث می‌کردیم تا بینش‌مان بیش‌تر شود. مردم در نداری و بی‌چارگی دست و پا می‌زدند. حتی زندگی شخصی خودم نیز با کارگرهای پدرم تطابق نداشت. این همان مسأله‌ای است که هم‌چنان تا درون این سلول نیز رنجم می‌دهد.

سال اول و دوم دانشگاه که بودم، کارهای دانشجویی گرفتم. با دوستم، میری^۱ که دانشجوی دانشگاه پزشکی تبریز بود، در بیمارستان شیر و خورشید زابل مشغول به کار شدیم. هر روز شماری از مردم پابرنه، پیاده و سواره، از روستاهایی که نزدیک‌ترین‌شان چندین کیلومتر با شهرمان فاصله داشت، برای درمان به ما مراجعه می‌کردند. گاهی یک روستایی با وجود تب شدید، درحالی ده کیلومتر راه را پیاده آمده بود که اصلاً نباید حتی صدمتر هم راه می‌رفت! فقر فرهنگی و عدم آگاهی اولیه بیداد می‌کرد. هنگامی که به صورت سرپایی درمان می‌شدند، دست به آسمان برمی‌داشتند و نثار شاه و خاندان پهلوی دعای خیر می‌کردند! آن قدر بی‌اطلاع بودند که تصور می‌کردند

۱- دکتر محمدرضا میری، معاون دانشگاه تبریز

از سر غیرت

بیمارستانی که تنها نامش شیر و خورشید شاهنشاهی است، از برکات وجود شاه ایران و دل‌سوزی اوست! این‌جا بود که از درون می‌سوختم که چرا این مردم نمی‌دانند درد اصلی‌شان جای دیگری است؟

شهر زابل، با هفتصد - هشتصد روستا، تنها یک بیمارستان بیست‌وپنج تخت‌خوابی دارد و این‌ها به جان شاه و خانواده‌اش دعا می‌کنند! فرقه‌ی بهاییت، این عقب‌ماندگی را خوب کشف کرده بود و در همان مناطق محروم و بی‌چیز دست به کار شده و تبلیغ می‌کرد. از سال‌ها پیش، به جامعه‌ی جوانان ضدبهاییت آیت‌الله حلبی، وارد شدم و به نخستین گروه از انجمن ضدبهاییت در شهر زابل پیوستم تا چشم را روی این بدبختی‌ها نبندم. بزرگ‌ترها به ما توصیه می‌کردند که مراقب هم‌کلاسی‌ها و دوستان‌مان باشیم تا فریب بهایی‌ها را نخورند، یا این‌که جلو خانه‌ی بهایی‌های شهر، کشیک بدهیم و رفت و آمدشان را زیر نظر داشته باشیم. بهایی‌ها هم برای ما برنامه داشتند. غروب به غروب، دخترها و پسرهای زابلی، دنبال هم راه می‌افتادند تا با هم به گردهمایی بهایی‌ها بروند.

روزی آفتاب زابل داشت از لب دیوارهای شهر می‌پرید که برابر بیمارستان شهر ایستادم و دست‌هایم را برابر چشمانم گرفتم تا ببینم آیا به شمار انگشتانم دوست و همراه موافق دارم یا نه؟ یکی یکی نام‌شان را شمردم، تا

از سر غیرت

این که هر دو دستم مشت شد و انگشت کم آوردم. حالا زمان طرح نقشه‌ای شدنی و بی نقص بود. دلم می‌خواست به یاری آنان چنان ضربه‌ای به بهایی‌ها بزنیم که صدایش توی سیستان بپیچد و همه، کار دست‌شان بیاید، اما انگار دستم خوانده شد که تا به خودم آمدم، دیدم دو روز بعد به دست شهربانی افتاده‌ام. افسری که فکر کنم خودش یک بهایی بود، بازجویی‌ام کرد. تا نفس و نا داشت، کتکم زد، اما سرآخر، با نفوذ پدرم که جزو معتمدان شهر است، پس از یک شبانه‌روز آزاد شدم. در همان بار نخست‌ی که سر و کارم با پلیس افتاد، دریافتم رژیم آن قدر حساس و شکننده شده که از فعالیت‌های اجتماعی مردم نیز وا همه دارد!

پدرم بیش‌تر به کارهای مذهبی گرایش دارد تا این که در سیاست دخالت کند. درباره‌ی رژیم، عادت دارد چندان حرفی نزند. او کاری به کار سلطنت ندارد. با این حال، هنوز هم روحانیان مقیم حوزه‌های قم را به شهر دعوت می‌کند تا برای مردم بالای منبر بروند. خانواده‌ی ما پس از درگذشت آیت‌الله بروجردی و آیت‌الله حکیم، به تقلید از آیت‌الله خمینی پرداختند، هرچند که رساله‌اش ممنوع است و اگر کسی با رساله‌ی آقای خمینی گیر بیفتد، بی‌چاره‌اش می‌کنند.

به نظر من، یزید هنوز زنده است. خدا کند که امام حسین هم در راه باشد. پس از گذراندن دوره‌ی ابتدایی

از سر غیرت

در مدرسه‌ی پهلوی شهر زابل و پشت سر گذاشتن دوره‌ی دبیرستان در دبیرستان فردوسی که همه‌ی سال‌هایش را با بهترین نمرات رشته‌ی ریاضی گذراندم، آموخته بودم که چگونه با مسایلی که تنها بصیرت و عقل آدمی می‌تواند آن را تجزیه و تحلیل کند، تا اندازه‌ای کنار آمده و یا برخورد کنم. حالا که دانشجوی رشته‌ی پزشکی شده‌ام و تجربه‌ی سال‌ها تحصیل و مبارزه یاری‌ام می‌دهد، شب‌ها را بلند و سردتر و تیرگی را عمیق‌تر از دوران گذشته می‌بینم. ساواک، در همه‌جا، دانشجویان مبارز و به قول خودشان خرابکار را شناسایی کرده و مراقبشان است. من هم زیر نظر بودم که گرفتار شدم.

این‌جا می‌پوسم اگر از نظر روانی حواسم به خودم نباشد. سال ۱۳۵۱ هم به بهانه‌ای بازداشت شدم تا مبادا در جریان جشن‌های ۲۵۰۰ ساله دست به کاری بزنم! چیزی از نقشه‌هایم را رو نکردم، اما نمی‌دانم که چه‌طور شد برای سال دوم دانشگاه، ثبت‌نامم نکردند و عذرم را خواستند؟ پیش از این که پاسخی به من بدهند، از دفتر رئیس دانشگاه جندی‌شاپور اهواز فراخوانده شدم. گفتند که باید به دفتر ساواک بروم و از آنان کسب تکلیف کنم. آن‌جا بود که دستگیرم شد ساواک به دنبال بهانه است. به طرف دفتر ساواک دانشگاه راه افتادم تا خودم را نشان بدهم، درحالی که سقف‌ها انگار بیش از اندازه‌ی خطای بصری‌ام

از سر غیرت

پایین آمده و دیوارهای تنگ، قلبم را می‌فشرد. دم در که رسیدم، آیه‌الکرسی را تمام کرده بودم. قلبم کمی آرام و نفس‌هایم مرتب شده بود که دیدم مأموری سیگار به‌دست، چنان توی اتاق قدم‌رو می‌رود که گویی ساعت‌هاست در انتظار من مانده و کاری جز فکر کردن و کلافه‌شدن از او ساخته نیست!

وارد شدن همان و دو روز توی بازداشت ماندن همان. حتی از فعالیت‌هایی که در پوشش نشست‌های مذهبی در شهر زابل و خانه‌مان داشتیم، اطلاعاتی را گرد آورده و پیش کشیدند. فضول‌باشی‌های زابل این اطلاعات را به اداره‌ی ساواک زابل، هدیه کرده بودند. این‌ها هم از آنان استعلام کردند.

یکی را می‌شناختم که عین زاغچه می‌نشست سر کلاس و گذر دانشگاه و خوابگاه تا آمار ما را در بیاورد. یک‌بار سعی کردم او را توی راه بیاورم، ولی دیدم خودم هنوز سرب‌به‌راه نیستم. پس دیگر جلو نیفتادم تا نصیحتی به‌اش بکنم.

ساواکی‌ها توی آن دو روز، مثل میرشکارهای عهدناصری که دنبال شاه راه می‌افتادند، به عزم شکار و به قصد کشت، چپ و راست سیلی می‌زدند توی صورتم. یکی‌شان حین کتک‌کاری، با نفس‌هایی بریده می‌گفت:

- مردک! ما آدم فرستادیم توی دانشکده‌ی شما تا اگر

از سر غیرت

مگس هم از سرتان پرانیدید، به ما گزارش بدهد. خیلی از کسانی که تو باهاشان هم کاسه و هم راز شده بودی، نگذاشتند حرف و راز شما توی دهان شان لااقل خیس بخورد. هنوز حرف از دهان تان در نیامده، آمدند و صاف گذاشتند کف دست ساواک. چه خیال کردی!

می خواستم بگویم تو که میرشکار شاه باشی، صدتا تازی هم کم است برایت. پس فقط یک قوچ کم دارید این وسط! اما مگر جرأت می کردم حرفی بر زبان بیاورم که ناخوشایندش باشد؟

پس از چند وعده سیلی و شلاق و افترا و اهانت، از من تعهد گرفتند که دیگر دست به کارهای سیاسی نزنم و پشت سر سلطنت و دولت حرف درنیاورم. این برگه، یعنی اجازه‌ی ورود به کلاس‌های سال دوم دانشگاه!

تا سال سوم در اهواز ماندم. اهواز، با آن که روی ثروت ملی و نفت خوابیده، توده‌های تهی‌دست و سرگردان را در خود جای داده است. خانواده‌هایی به شکل انسان‌هایی به خود رهاشده و وامانده که کنار لوله‌های نفت کومه‌نشینی می‌کنند تا با فروختن دختران خود به جوانان عیاش و بی‌بندوبار، پولی به کف بیاورند و زندگی نکبت‌بار خودشان را بگذرانند. تنها رنگ زندگی و خوش‌بختی، بر گونه‌ی شمار اندکی از مردمان آن دیار دیده می‌شود. آن‌چه از آن سرزمین به دست می‌آید، یک‌سره به خارج از کشور

از سر غیرت

صادر و یا سهم پایتخت‌نشینان می‌شود. من به سهم خودم نمی‌توانستم از این فقر و فاصله‌ی طبقاتی که جامعه‌ی ایرانی را پاره پاره کرده چشم بردارم و یا تنها آه بکشم و برای رستگاری بشریت دعا کنم. اصلاً با این وضع اگر در ولایت شاه آشوب نشود، کفر است. الان بیداری نیاز به آشوب دارد. البته نه آشوب خانمان‌سوز که دودش توی چشم ملت هم برود.

سال سوم دانشگاه را که به پایان رساندم، برای طی دوره‌ی کارورزی روانه‌ی بیمارستان فیروزگر تهران شدم. چندتا دوست و هم‌کلاسی بودیم که در تهران باز هم یک‌دیگر را یافتیم و جایگاهی برای گردهمایی‌هایمان دست و پا کردیم. هر روز، دور از چشم فضول‌باشی‌های ساواک، سخنرانی‌های دکتر شریعتی را روی برگه‌ای پیاده و پخش می‌کردیم. دکتر حبیب جریبی هم که خودش یک مبارز کهنه‌کار است، در تهیه و تکثیر این سخنرانی‌ها نقش مهمی را ایفا می‌کرد. بیش‌تر سخنرانی‌ها که هنوز تکثیر نشده، ناب و دست‌اول می‌افتاد دست ما. گاهی خودمان متن می‌نوشتیم و تکثیر می‌کردیم، اما هر چه هم که مواظبت کردیم، خبرچین‌ها، مثل لاشخور، تا چیزی گیرشان نیامد کوتاه نیامدند و دست از سرمان برنداشتند. سرآخر هم چیزی می‌ماند که گزک دست‌شان بدهد. این کار خودش به تنهایی جرم بزرگی به شمار می‌رود. جسارت‌مان

که بیش تر شد، سراغ شرکت‌های اقتصادی - تجاری وابسته به صهیونیست‌ها رفتیم. تصمیم‌مان این بود که نخست آن‌ها را در گوشه و کنار شهر شناسایی کنیم، بلکه در فرصتی مناسب بتوانیم به آن‌ها ضربه بزنیم. هم‌چنان اطلاعیه‌های آیت‌الله خمینی که از نجف صادر شده و به تهران و دیگر شهرها می‌رسید، به ما خط مشی می‌داد. شب‌هایی در زندگی‌ام می‌آمد و می‌رفت که تا پاسی از شب و لابه‌لای مطالعه‌ی کتاب‌های پزشکی، درباره‌ی تقلید از آیت‌الله خمینی بحث می‌کردیم و فرازهایی از کتاب حکومت اسلامی ایشان را پیش می‌کشیدیم، یا مانند روزهایی که در زابل مجلس و مراسم دعا در خانه‌ی مان برپا می‌شد، ضمن خودسازی در دعا‌های کامل و ندبه، روی عبارت‌هایی هم‌چون “این الطالب بدم المقتول بکربلا” با حالت خاصی مکث می‌کردیم. انگاری دچار انتظار کشنده‌ای شده باشیم. آن‌گاه زیر زبان مان جمله‌ی “این الخمینی” را زمزمه می‌کردیم و دعا را ادامه می‌دادیم. کمی که جسارت مان را بروز دادیم، رسماً چشم‌به‌راهی برای منجی عالم بشریت را در انتظار بازگشت آیت‌الله خمینی به وطن و قیام او علیه بی‌داد شاهنشاهی و طاغوت خلاصه کرده و به زبان می‌آوردیم.

به نوبه‌ی خودم، می‌دانستم که مأموران اطلاعات دانشگاه دست از سرم برنداشته و همانند پشه‌ای نیش‌دار

از سر غیرت

که کم‌تر دیده می‌شود، همه‌جا ممکن است باشند. جا به جا دنبال می‌گردند.

دعاهای دسته جمعی، با همان فرهنگ امام سجاد(ع)، تنها بهانه برای بر زبان آوردن درد دل و حرف‌های درگوشی مان شده بود، تا نواقص روزگار شاهنشاهی را برای خودمان تکرار کنیم. شب‌ها با نوای دل‌نواز فرازهای دعا، آرام و بیدار می‌نشستیم تا لحظه‌ای که لحاف روی سر کشیده و با هزار فکر و نقشه به خواب می‌رفتیم. آن دسته که دعا به جان‌شان رسوخ کرده و دچار حالتی از معرفت‌الروح شده بودند، می‌گفتند که دعای ندبه تنها سواد خواندن نمی‌خواهد بلکه هنر تعبیر هم لازم دارد. حرف‌شان به مانند شعله‌ای در قعر آب می‌مانست که با همه‌ی ناممکنی، می‌درخشید. به خودم می‌گفتم؛ “این مملکت، اگر هیچ چیز نداشته باشد، همین که چنین آدم‌هایی دارد، برایش بس است.”

برخی از دانش‌جوها که می‌دیدند من به عنوان یکی از ده شاگرد برتر دانشکده‌ی پزشکی، در جنب و جوش‌های سیاسی و زیرزمینی فعالیت دارم، به شوق می‌آمدند و گاهی ما را همراهی می‌کردند، به‌ویژه هنگامی که می‌دیدند من از منطقه‌ی محروم و دورافتاده‌ای از کشور، توانسته‌ام بهترین جایگاه تحصیلی را کسب کنم و هم‌چنان به مبارزه می‌پردازم. تلاش می‌کردم و دوست داشتم که به واسطه‌ی

استغراق در کار و تحصیل، متانتم را از دست ندهم و نماینده‌ای به تمام معنی برای مردمان دیارم باشم. از طرفی، در زندگی دانشجویی من خبری از رنگ و تجمل شهرنشینی و رفاه نبود تا دیگران را به جلب توجه و نفرت وادارم و دلیل موفقیت‌م را تنها داشتن مکنت و امکانات رفاهی قلمداد کنند. حتی برای کهنه‌ترین حکایت‌های گذشته‌ی تاریخ زابل که در پندار من مکان محفوظ و مؤثری را برای خود دارد، احساس مسؤولیت می‌کردم.

خیمه‌های طولانی پوشیده از حصیر و کرباس که دست‌فروش‌های زابلی را در خود جای می‌دهد، برایم دیدنی و ارزش‌مندتر از دالان‌های شیک و مکاره‌ی بازارچه‌های بالای‌شهر تهران است؛ همین طور صدای درهم و برهم آن جمعیت انبوه بارکش و دست‌فروش بومی، از نغمه‌های زنانه و نوای ساز شب‌های پایتخت - که بلندی‌اش سبب می‌شود تا صدای مؤذن‌ها به اطراف نرسد - خوش‌تر به گوشم می‌نشیند. در میان توده‌ای که تاریخ خود را در هیاهوی تمدن غربی و ترقی تقلیدی گم کرده‌اند، چیزی که به پندارها خطور نمی‌کند، این است که شماری اندک به فروش آمده و همه را هوشیار کنند...

دل‌م می‌خواست روزی از سطحی بسیار دورتر از پشت‌بام‌ها، با فریادی که امواجی بلند تولید می‌کند، چند

از سر غیرت

فراز آتشین از دعای ندبه را می خواندم و دل ها را بیدار می کردم، هرچند که گوش های بسیاری به شنیدن آن عادت داشته باشند. به نظر من، داشتن حافظه و فهم، دو چیز متضاد است. هم چنان که کم تر مردمانی را می توان یافت که زیاد شنیده و حفظ کرده و مهم تر این که به احاطه و عمل رسیده باشند. مگر آدم هایی اندک شمار، همگی از این حسن و ویژگی، عاجز و محرومیم.

با علم به این عجز، برای انجام فعالیت های سیاسی و مبارزاتی پنهانی، از وام رایگانی که برای ثبت نام و پاس کردن واحدهای درسی در اختیارم قرار داده بودند، بهره برداری می کردم. از اوضاع زادگاهم نیز ناآگاه نبودم. آن جا فضا به گونه ای سنگین است که حتی یکی از مدرسانی که از زاهدان به زابل رفته، علناً اعلام کرده آقای خمینی مسؤول کشتار مردم در روز پانزدهم خردادماه سال ۱۳۴۲ است! گاهی از همین آدم ها صدایی برمی خیزد که یعنی فساد را باید آزاد گذاشت تا ظهور حضرت مهدی (عج) جلو بیفتد! این عذر بدتر از گناه، تنها بهانه ای برای فرار از مبارزه و تن دادن به ستم روزگار است، و الا حاضر نیستند در ازای مبارزه با دستگاه حاکم و رژیم پهلوی، به داد بیچارگان و ستم دیدگان مستمند برسند و ریالی از جیب شان خرج کنند.

هرگاه که به زادگاه بازمی گردم، انگار به باشکوه ترین

از سر غیرت

عروسی دنیا رفته باشم، اما به روستاهای زابل که می‌روی، غبار بیابان حتی روشنی آسمان را هم از چشم آدم می‌پوشاند. عین باد صرصر که تنها بدبختی به ارمغان می‌آورد و چشم‌ها را کور و کام رهگذران را انباشته از گرد و خاک صحرا می‌کند. مردمانی خالی از همه‌مهی زندگی را می‌بینی که از بس چیزی نخورده و حرفی به زبان نیاورده‌اند، زبان در دهان‌شان نمی‌چرخد و با هیکل‌های ضعیف‌شان در برابر غریبه‌ها می‌لرزند. چندان که در نگاه نخست در نمی‌یابی از دست سرما است یا باد که آن بدن‌های بلند و استخوانی و لباس‌های محلی گشاد را تکان می‌دهد! آدم اگر کمی هم وجدان داشته باشد، در برابرشان از خدا و پیغمبر و مردم شرمنده می‌شود و از خودش بدش می‌آید که چرا زنده است، در حالی که هم‌شهری‌هایش فقط رنگ فقر و محرومیت را از این دنیای جمیل دیده‌اند! هرچند، بیش‌ترشان به این نوع زندگی خو کرده‌اند.

به سنت پیشینیان، نمی‌شود کاری برای این مردم نگون‌بخت انجام داد. عهد کرده بودم که با آغاز سال ۱۳۵۳ دست به کارهای بزرگ بزنم و بی‌قید و شرط در خدمت مردمان سیستانی باشم، اما فروردین آمد و روز هفدهم، به محض بازگشت از زابل به تهران، دستگیر شدم. فرجام سختی در انتظارم بود. این سومین بار بود که گیر ساواک و مأموران رژیم می‌افتادم.

از سر غیرت

پیش از من، یکی از دوستان هم‌شهری‌ام که در تهران دانشجویست، به بهانه‌ای دستگیر می‌شود. او در گروهی بود که بسیار فعال بودند و در چند جا کار سیاسی می‌کردند. در زابل نیز خانه‌ی ما را پاتوق خودشان کرده بود. تهران که آمدیم، خانه‌ی دانشجویی‌ام محل تجمع آنان شد. در این دوره‌ها و هم‌نشینی‌ها بیش‌تر درباره‌ی اطلاعیه‌های مراجع و اعلامیه‌های آیت‌الله خمینی حرف می‌زدیم، یا این که یک نفر کتاب تازه‌ای از بساطش بیرون می‌آورد و حرف آن می‌افتاد توی جمع‌مان. برخی از بچه‌ها که قبلاً پای‌شان به سخنرانی‌های دکتر شریعتی در حسینیه‌ی ارشاد باز شده بود، اطلاعات و اخباری که می‌توانستند از این‌ور و آن‌ور جمع کنند، مطرح می‌کردند و مقداری نسبت به مسائل روشن‌گری می‌شد.

ما حواس‌مان خوب جمع بود، ولی فکر می‌کردیم ساواک هنوز ما را زیر نظر نگرفته است و حساب‌مان پاک است. اما او که دستگیر شد، جمع یاران از هم پاشید. مأموران ساواک سرنخ دست‌شان آمد و حتی به سراغ دوستان‌مان در دانشگاه‌های اهواز و تبریز و مشهد هم رفتند. هر جا هم که می‌روند، دست خالی برنمی‌گردند و چندتایی را با خودشان به مرکز می‌آورند. من که به تازگی تعطیلات اول سال را پشت سر گذاشته و از زابل به تهران برگشته بودم، اصلاً دوست نداشتم دستگیرم کنند و درس

و مبارزه کوفتم بشود، بنابراین به فکر چاره بودم، ولی دیگر دیر شده بود و آب از سرم گذشت و مجال فرار نشد. مدتی گذشت و دست‌آخر پس از یک ماه بازجویی و شکنجه، باز هم با پادرمیانی پدرم از بند و زندان جستم. پنهانی و دور از چشم غریبه‌ها، دو سال و نیم در پوشش دانشجوی ممتاز رشته‌ی پزشکی، به مبارزه‌ام ادامه داده بودم، تا این‌که کاسه‌ی صبر ساواک سرریز شد و به عبارت آخری، در بهمن ماه سال ۱۳۵۴ ریختند و از دم همه‌مان را گرفتند و آوردند به بازداشتگاه کمیته‌ی مشترک ضدخوابکاری. مبارزان پیش‌رو به ما توصیه کرده بودند، در تجمع‌های دانشجویی که به نوعی فریاد علیه رژیم در آن‌ها بلند می‌شود، شرکت نکنیم تا بلکه در معرض ظن و اتهام قرار نگیریم و بی‌جهت پیراهن به دندان‌شان ندهیم. در تحلیل‌های مبارزات چریکی، این شیوه مطرح است که از برادران فلسطینی الگو بگیریم، یا به شکل جنگلی و مسلحانه به پا خیریم. نوع دیگر مبارزه، روش روستایی است که چریک‌ها به ایجاد پایگاه و محل استقرار در قصبه‌های دورافتاده و امن پردازند. با این همه، برای ما نوع وارد شدن به میدان مبارزه چندان مهم نیست. می‌خواهیم دست امپریالیست‌ها و اسلام‌ستیزها از ایران کوتاه شود و به نوبه و سهم خودمان، از گسترش نفوذشان جلوگیری کنیم. در گام دوم نگران شیوع فساد اخلاقی بودیم، به‌ویژه

از سر غیرت

در مراکز علمی و تحصیلی که متمرکزترین محل برای
گردهم‌آیی جوانان است.

مؤسسه‌های توطئه‌گر و نژادپرست، حتی در پوشش
برنامه‌های تفریحی، سیرک‌های سیار برگزار کرده و از
دختر و پسر دعوت به عمل می‌آورند تا با بی‌بندوباری
در آن‌ها شرکت کنند. دوستان ما توانستند یکی از این
سیرک‌ها را از بین ببرند، اما این کفایت نمی‌کند. از سویی
دیگر، مستشارهای آمریکایی، در شمایل سمبل‌هایی
از زندگی موفق بشری و انسان‌های برتر و پیشرفته، در
شهرها و اداره‌های ایران می‌چرخند و پز و جولان می‌دهند.
ما دل‌مان می‌خواهد این بت‌ها را بشکنیم تا ایرانی‌ها به‌پا
خیزند و خودشان دست به کار آبادی، ساختن و تولید
علم شوند.

هم‌فکران ما در جامعه فراوانند، چندان که روزی خبر
رسید دو تن از مستشاران آمریکایی ترور شده‌اند. این کار
ما نبود، اما ما نمی‌توانستیم خودمان را از ارتکاب به آن مبرا
کنیم و دلیلی بی‌اوریم و ساواک هم قانع نمی‌شد.

گروه فجر انقلاب

پرونده‌ی گروه، به همراه مدارک و نشانی‌های خانه‌های تیمی، به دست ساواک افتاده. چند ماهی است که به این خاطر دارم شدیدترین شکنجه‌ها را تحمل می‌کنم. تنها حُسن زندان این است که افکار آدم را قدرت می‌دهد، البته اگر انسان را از پایه فرو نریزد.

روزی که با دانشجوی هم‌شهری‌ام که نخستین عضو دستگیر شده‌ی ماست، روبه‌رویم کردند، تازه متوجه شدم همه چیز رو شده است و نمی‌شود زیرش زد. اعتراف‌هایم را که اطلاعات سوخته بود، روی برگه‌ای نوشتم و تحویل دادم. در این گیر و دار هنوز عاملان اصلی ترور آمریکایی‌ها دستگیر نشده بودند و ساواک به ما فشار می‌آورد که بالا بروید پایین بیایید، کار، کار شماست! در دادگاه نخست

از سر غیرت

برای چهارده نفر از پانزده یار و هم‌رزم من، حکم اعدام صادر شد. سرانجام خدا به دادمان رسید و با دستگیری عوامل اصلی و اعتراف به قتل آمریکایی‌ها، پرونده‌ی ما منحصر به فعالیت‌های گروه خودمان شد، اما حکم اعدام به قوت خودش باقی مانده است.

بازجوی ساواک که مرا تحویل گرفت، به محض دیدنم گفت:

- باز هم تو؟! این چندمین دفعه است که غلط زیادی کردی برای خودت و گیر افتاده‌ای؟ چه شد؟ تو که دم به تله نمی‌دادی و سربه‌زیر بودی؟

پاسخ من در دل پرسش‌های خودش پنهان بود. سپس بلند شد و درحالی که من را به مدت طولانی در حالت قپانی بسته بودند و کتف‌هایم درد می‌کرد، با مشت بر شانه و کمرم کوبید و توأمان داد زد:

- اصلاً ساواک اشتباه کرده که توی این یکی - دو مرحله‌ی قبلی، هنوز زندانی نشده تو را آزاد کرد تا برای خودت بچری! ما به تو محبت کردیم و آزادت گذاشتیم تا بروی پزشک بشوی و سری توی سرها در بیاوری و به داد مردم بررسی، نه این که آشوب‌گر بشوی، آن هم توی یک شهر غریب... آن هم توی پایتخت! دیوانه! این شهر به اندازه‌ی کافی برای خودش خرابکار و ضد‌رژیم دارد، تو دیگر چرا خودت را انداختی وسط و نخود این آش شدی؟

خسته که شد، از یکی دیگر کمک خواست تا مرا به نرده‌های زندان آویزان کند. شکنجه‌گری، به مانند آرتیستی که از سن تأثر بالا می‌رود، وارد شد و کارش را شروع کرد. ساعت‌ها در همان حالت ماندم، به طوری که دست‌ها و مچ‌هایم بی‌حس شده بود. دوباره جلو آمد و همان حرف‌ها را تکرار کرد تا حسابی توی کله‌ام فرو برود. دیدم توی بد تله‌ای گیر افتاده‌ام و راه گریزی نیست مگر پایداری و بردباری. گفتم:

- من هیچ غلط اضافه‌ای نکرده‌ام، تنها درسم را می‌خوانم.

اما او اصرار داشت که من با برنامه و در لوای یک گروه خاص که دارای اسم و رسم و مرام و آیین‌نامه است، به صورتی سازمان‌دهی شده فعالیت سیاسی و مبارزاتی داشته‌ام. من که تنها روی ایمان و هدف دوستانم حساب باز کرده بودم، حتی به این نیز فکر نمی‌کردم که نام دسته و جماعتی که باهاشان کار می‌کنم، چیست و چند عضو زیردست و بالادست دارد! همین که خودمان را برای یک‌دیگر با اعتقاد و مسلمانی‌مان ثابت کرده بودیم، کفایت می‌کرد. در زندان بود که پس از اعلام حکم اعدام، نام گروه‌مان را فجر انقلاب^۱ گذاشتیم. گروهی که منحل و

۱- از گروه "فجر انقلاب" آقایان حمیدرضا فاطمی، محمدعلی باقری، محمود پهلوان و محمدعلی موحدی به شهادت رسیدند.

از سر غیرت

از هم پاشیده شده بود، تازه دارای اسم و هویت شد! مگر فرقی هم می‌کرد؟ هنگامی که هدف و انگیزه و ایمان نیست، نام باشد یا نباشد چه توفیری دارد؟ اتهام اصلی من تکثیر و پخش دفاعیات مهدی رضایی، رضا رضایی و علی میهن‌دوست و شناسایی مراکز فساد و فحشا است، همین‌طور ردگیری مؤسسه‌هایی که بی‌بند و باری را در جامعه توسعه می‌دهند.

تا پیش از آن فکر می‌کردم به خاطر این که در دانشگاه اهواز ساواک به من گفته بود اگر دستگیرم کنند حتماً محکوم می‌شوم، به همان بهانه برایم محکومیت سنگینی بریده‌اند. به همین جهت، این تصور ذهنی و خاطره را در گوشه‌ی ذهنم نگه داشته بودم که اگر برای سومین بار دستگیر شوم، حتماً روانه‌ی زندان و حبس طولانی مدت خواهم شد.

چند تن از دوستان دانشگاهی هستند که پرونده‌شان سبک‌تر از من است و به شش ماه تا یک سال زندان محکوم شده‌اند.

روزهای نخست گیج شده بودم که چرا مرتبه‌ی پیش‌آزادم کردند، ولی این بار سخت گریبانم را گرفته‌اند! به خودم گفتم که لابد می‌خواهند من را تحت تعقیب مخفیانه نگه دارند تا ارتباطم را با دیگر هم‌زمان کشف کنند؛ یعنی یک آزادی نسبی!

دادگاه دوم

پاهایم دو ماه است که در پانسماں مانده و نمی‌توانم روی‌شان بایستم. پرونده‌ی من را هم به پرونده‌ی اعضای سازمان مجاهدین خلق بسته‌اند، چون هم‌زمان با دستگیری گروهی از آنان و کشته شدن یکی از سران ساواک، دستگیر شدم. تکراری‌ترین حرف‌شان از همان روز نخست این است که توانسته‌اند قاتلان را با دستگیری ما به چنگ آورند! حال، بابت کشته شدن دو مستشار آمریکایی، چهارده اعدامی را چشم به راه سفیر مرگ نگه داشته‌اند!

از روزی که فهمیدم کارم تمام است، پایم را کردم توی یک کفش و گفتم:

- ما به دنبال حاکمیت اسلامیم. ما یک مهدی موعود

از سر غیرت

داریم که منتظر او هستیم. باید خودمان مبارزه را شروع کنیم، تا حضرت مهدی (عج) بیاید. ارتش و ساواک و رژیم دارد ما را به سوی آمریکا و زندگی نکبت‌بار آمریکایی هدایت می‌کند و این خلاف مرام پیروان مهدی علیه‌السلام است.

هنگامی که دستت رو می‌شود، چاره‌ای نداری جز گفتن حرف دل و بازگو کردن حقیقت.

داشتن اسلحه تنها چیزی است که گروه فجر انقلاب را به قاتلان اصلی مستشاران آمریکایی ربط می‌دهد. محمود پهلوان و محمدعلی باقری، پیش از این که گرفتار شوند، برای خلع سلاح یکی از پاسبان‌های شهربانی، دست به کار شده بودند، اما نتوانستند عملیات موفقیت‌آمیزی را به اجرا بگذارند.

بنا بود یکی از پاسبان‌های اطراف سفارت انگلیس را به دام بیندازند. به همین منظور، این دو با موتورسیکلت به پاسبان حمله‌ور می‌شوند تا او را به پیاده‌رو پرتاب کنند و اسلحه‌اش را بردارند و بگریزند، ولی یکی دیگر از پاسبان‌ها که در آن نزدیکی بود، پای باقری را نشانه می‌گیرد و تیری به سوی او شلیک می‌کند. تیر هم به او اصابت می‌کند و بلافاصله باقری از ترک موتور به زمین می‌افتد. پهلوان فرار می‌کند، اما باقری را می‌گیرند و به بیمارستان می‌برند.

او سه روز در بیمارستان شهربانی مقاومت می‌کند، تا این‌که از روی سندن، صاحب موتورسیکلت لو می‌رود. مأموران به خانه‌ی وی یورش می‌برند و در آن‌جا مدارکی همانند دست‌خط من، فهرست دوستان مبارز و چند نشانی و سرنخ دیگر را کشف و توقیف می‌کنند. کار که به این‌جا کشید، صحبت‌های پریشان می‌رفت که دو دسته‌ی مخالف در گروه به وجود بیاورد، اما مبادی فکری به دادم‌ان رسید. گویی تازه در ما زنده و پیدا شده باشد تا راه را هرچند پیچیده و باریک، گم نکنیم. آدمی می‌باید در این‌گونه مواقع از روشنایی برابرش که نوری از یک منبع لایزال، راه را پدیدار می‌سازد، چشم بر ندارد.

تا پیش از این ماجرا از محل آن خانه آگاهی نداشتیم. نیک‌دل را در همان خانه دستگیر کردند. ساواک هم پس از دستگیری باقری و پی بردن به هویت او، در روزنامه‌ای ماجرا را با آب و تاب شرح داد تا بگویند که این‌ها همان عاملان ترور مستشاران آمریکایی هستند! به هر حال رژیم باید به‌گونه‌ای به اربابانش پاسخی بدهد و آبی بر آتش آنان بریزد، و الا عوارض و عواقب این ترور در مسایل اقتصادی و سیاسی دامن‌گیر سازمان امنیت خواهد شد. هرچه دیرتر این دروغ را می‌گفتند، برای دستگاه حکومت ایران بدتر می‌شد. هرچند دیری

از سرِ غیرت

نگذشت که شخصی به نام وحید افراخته^۱ به عنوان عامل اصلی این ترور دستگیر شد. او به قتل اعتراف کرد، اما دست از سر ما برنداشتند.

دستگیری افراخته تنها باعث شد که پرونده‌ی ما ظرف دو ماه جمع شده و محدود به فعالیت‌های گروه خودمان بشود. پانزده تن از گروه ما در عرض دو - سه روز دستگیر شدند.

تا آن روز توی این فکر بودم که هنوز ساواک بقیه‌ی بچه‌ها را شناسایی و دستگیر نکرده، بنابراین معلوم می‌شود از بچه‌هایی که بازداشت شده بودند، حرفی و اسمی بیرون نکشیده و یاران لو نرفته‌اند. از پیش میان خودمان قرار گذاشته بودیم اگر تا دو روز پس از بازداشت یکی از اعضا به سراغ بقیه نیامدند، معنی‌اش این است که اوضاع روبه‌راه است و مأموران چیزی دستگیرشان نشده. پس می‌توانیم رویه‌ی عادی‌مان را در محل کار و تحصیل پی بگیریم و حساسیت ساواک را بیش‌تر نکنیم، اما هنگامی که به سراغ بقیه می‌آیند، مفهومش

۱- ساعت شش و چهل دقیقه‌ی صبح روز چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۴ تیم عملیاتی مجاهدین خلق به فرماندهی وحید افراخته، در حوالی قیصریه‌ی تهران، اتومبیل حامل دو مستشار نظامی نیروی هوایی آمریکا به نام «سرهنگ شِفِر» و «سرهنگ ترنر» را محاصره و آن دو را ترور کردند. این عملیات که انعکاس وسیعی در داخل و خارج از ایران به جای گذاشت، موجب افزایش تحرک و فعالیت فوق‌العاده‌ی ساواک و سایر نیروهای امنیتی و پلیس رژیم شاه شد تا از تکرار این گونه اقدامات و تهدید امنیت مقامات و اتباع امریکایی مقیم ایران، جلوگیری شود.

این می‌شود که فرد دستگیر شده طاقت نیاورده و بند را آب داده است.

برخی را با کمین و تنی دیگر را با احضار به دام انداختند. یکی از ما که در این رابطه دستگیر شد، ما هم خودمان را آماده کردیم، اما نمی‌توانستیم از محل کار و دانشگاه بگریزیم تا بهانه‌ای دست ساواک بدهیم و اگر آنان تنها مشکوک هستند، شک‌شان تبدیل به یقین شود.

برای ما حمل اسلحه از زابل به تهران مشکل بود. ما اسلحه را برای استفاده در تهران می‌خواستیم که کانون فعالیت‌مان شده بود، اگر نه تهیه‌ی آن در زابل بسیار آسان بود.

از زمان دستگیری افراخته، روند بازجویی من هم دگرگون شد. بارها دست‌خط خودم را برابر چشم‌هایم گرفته و پرسیده‌اند:

- این دیگر چیست؟

من هم هر بار پاسخ داده‌ام که نشانی و کروکی چند شرکت است. همین!

اما آنان با آگاهی کامل، اصرار دارند که من از پیش می‌دانستم این شرکت‌ها همگی وابسته به خارجی‌ها بوده و اساساً به همین منظور مد نظر گروه ما قرار داشته‌اند تا در آینده مورد تهاجم قرار گیرند.

از سرخیزت

اتهام دیگرم، کمک مالی به دوستان مبارز و تهیهی کتاب و جزوه‌های ممنوعه و محرمانه است که آنها را تکثیر و توزیع می‌کردم. دست‌خط نیکدل را هم شناسایی کرده‌اند. ما با ماشین‌های کپی دستی آنها را منتشر کرده‌ایم.

کاری که شاه نکرد

پانسمان‌های درهم پیچیده، عین پاپوش، پاهایم را دوره کرده است. مرا یاد تغییرات جوّی خطه‌ی سیستان می‌اندازد که بادهای صد و بیست روزه کار مردم را سخت و زیاد می‌کند. مردم عامه و مذهبی آن را به گناه بیش از حد خلق خدا ربط می‌دهند و روشن‌فکرها، به خاصیت طبیعت منطقه و شرایط اقلیمی، و مردم را خرافه‌پرست و نادان قلمداد می‌کنند. اگرچه مبنای علمی آن قابل انکار نیست، ولی کسی نمی‌پرسد؛ “آیا رژیم می‌تواند از شدت آن کاسته و از خسارت‌هایش جلوگیری کند؟” شاه می‌تواند با انجام کارهایی بلندمدت که یکی از آن‌ها بیابان‌زدایی است، به زندگی مردم محروم، رونق و شادابی ببخشد و نگرانی‌های‌شان را بکاهد، ولی هیچ

از سر غیرت

امیدی نیست که حتی مناقصه‌ای با حضور شرکت‌های خارجی و متخصص صورت بگیرد. البته خارجی‌ها و مستشاران‌شان هم که در ایران به سر می‌برند، تنها سر سفره‌ی نفت و منابع ملی کشور، پیدای‌شان می‌شود و حاضر نیستند در چنین مناطقی سرمایه‌گذاری کنند. شاه اولویت برنامه‌هایش را به تولید نفت، کسب قدرت بیش‌تر در منطقه‌ی خاورمیانه و نفوذ بیش‌تر در اوپک، اولویت داده است و پاسخی برای درخواست‌های پراکنده و ضعیف مردم سیستان و بلوچستان ندارد. هر کاری در مملکت براساس سیاست‌ها و دستورات دربار پیش می‌رود، حتی انتخابات مجلس شورای ملی که در آن نماینده‌ای نیست، مگر آن‌که به سفارش و توصیه‌ی سلطنت نامش از صندوق آرای مردم درآمده باشد! حال این دربار کیست؟ باید پاسخ داد که گاهی خود شاه است و گاه عیناً دولت آمریکا و گاهی دیگر دست‌های پنهان انگلیسی‌ها که سرشان از سر این مردم کوتاه نمی‌شود.

پس از یک دسته افکار پریشان، درد و سستی امانم را می‌برد. درد، عین چنگال موش‌های قوی جثه‌ی پایتخت‌نشین که نمی‌دانم آیا از وفور نعمت این قدر فربه شده‌اند یا چیزی دیگر، می‌آید و تسخیرم می‌کند. پنداری روح در کالبدم، تنها به نخ پرده‌ی قناییزی شبیه باشد که روی مجسمه‌ی جسمم انداخته‌اند تا با کشیدن این

از سر غیرت

نخ، جان هم از تنم بیرون برود. باید به گذشته فکر کنم، به فکرهای خوب و تصاویر ذهنی شاد؛ به گربه‌ی عبید فکر می‌کنم که اگر این‌جا بود، حتماً این موش خیالی از وجودم می‌گریخت! به خانه فکر می‌کنم و خودم را به زور می‌برم توی باغ پدری...

یادش بخیر، روزی که بساط سماور و اسباب چای را روی نیمکت‌های باغ خانه، برای دسته‌ی کارگران پدرم روبه‌راه می‌کردم. چه عشقی داشتم و کیفی می‌بردم از این‌که دارم به آنان خدمت می‌کنم. آنان را که می‌دیدم، دیگر رویم نمی‌شد شب زیر پشه‌بند بخوابم، درحالی‌که بسیاری از مردمان دیارم، لقمه نانی برای سیر کردن شکم بچه‌های‌شان ندارند...

اگر اعدام هم نشوم، نمی‌دانم با این حال و روز تا یک ماه دیگر زنده خواهم ماند یا نه؟ سرگردانی، تنها مختص مسافران بیابان‌های بی‌انتها نیست. در یک اتاقک صندوقی هم که آدم را پس از مدتی دچار نزدیک‌بینی می‌کند، می‌شود دچار سرگردانی شد. خدا به دادم برسد، پیش از سردرگمی! دلم سرگردان بیراهه‌هایی است که بازجویان و شکنجه‌گرها با زخم‌زبان، و شیطان و اجانبش با این همه وسوسه، از درونم پیش پایم باز کرده‌اند. درد روی درد و حرف روی حرف، توی دلم مانده و بر سینه‌ام سنگینی می‌کند. درد، مثل یک سگ باوفا،

از سر غیرت

تنهائیم نمی‌گذارد. خدا به دادم برسد. خدا به یکی از اولیایش ارجاعم دهد. به که متوسل شوم؟ خودم را به کدام بزرگ معصوم حواله بدهم؟...

فکرم را به صحن و سرای امام هشتم روانه می‌سازم، نیازم به تسلای خاطر، بیش‌تر از تیمار جسم و نفس کشیدن در هوای تازه و آزاد است. اگر قفسم از این‌که هست تنگ‌تر هم بشود، روح و ذهنم را به تنگنا نمی‌اندازم. این‌جاست که وزن متفاوت جسم و روح که در نظام "وجود" جمع می‌شوند، بیش‌تر از هر جای دیگری نمایان می‌شود. بدنی که در قواره‌ی چند عضو و زیر پوششی از پارچه جا شده، با روحی که به چشم نمی‌آید و هیچ پوسته‌ای ندارد، با ابزار حواس با یک‌دیگر ارتباط برقرار می‌کنند. تکلیف ما همان تکلیف امام حسین علیه‌السلام است. حضرت در کمال معرفت به بیداری امت قیام کرد، ما هم اگر محبّ او هستیم، باید به او اقتدا کنیم. باید نشانه‌های دین را بارز و ظاهر کنیم، باید زشتی‌ها و عارضه‌های بد از بین برود. اگر هم کسی به ما زنه‌ار داد، همان پاسخی را بدهیم که امام حسین (ع) در سر راه کوفه به عبدالله بن مطیع داد. عبدالله در توهم عقل و درایت بود تا حضرت را از پرتگاه مرگ برحذر دارد، لکن امام آیه‌ی پنجاه و یکم سوره‌ی توبه را برایش تلاوت کرد و فرمود:

- هیچ حادثه‌ای برای ما رخ نمی‌دهد، مگر آن‌چه خداوند برای ما مقدر فرموده است. افراد باایمان و مؤمن تکیه‌گاهی جز او ندارند و می‌دانند که تقدیر الهی براساس مرحمت و حکمت و لطف اوست. ما یا دشمنان را درهم می‌کوبیم و پیروز از میدان بازمی‌گردیم و یا این‌که به شهادت می‌رسیم که در هر دو صورت برای ما مایه‌ی خوش‌حالی و چشم‌روشنی خواهد بود. شما از ما چه چیزی جز آن‌چه خداوند برای ما لطف فرموده انتظار دارید؟ جز این‌که به راه خیر و سعادت گام ننهیم؟

جسمی که در بند است و ماه‌ها رنگ آفتاب را نمی‌تواند بر پوست خود حس کند، برای روحش به مانند ریسمان نازکی است که یک بالن بزرگ را از پرواز باز داشته باشد. من که به واسطه‌ی نیاز و تشخیص، به مطالعه‌ی آزاد و شناخت ظرفیت و میزان پذیرش افکارم در جامعه دست زده‌ام، پیش از این‌که با مردمان روزگرم و توده‌ی مورد نظرم توانسته باشم ارتباط سازنده‌ای برقرار کنم، کارم با دشمنانم گره خورده است.

دارم روی خودم کار می‌کنم. حتی تجسم این‌که فردا یا پس فردا چگونه جسد سوراخ سوراخ من را تحویل پدر و مادرم می‌دهند- راستش- تنم را به لرزه درمی‌آورد. صدای فرمان آتش و تک‌تیرهای ژ ۳ توی گوشم خراش می‌اندازد، سپس با همان تن بی‌جان، به سوی هوای

از سرخیزت

درخشان و آفتابی که توی ایوان‌های فراخ و مرمین
قصرم در بهشت گسترده شده است، می‌دوم...

مرد فقیر

نعره‌ی مردی ناآشنا توی کریدور می‌پیچد، عین انفجار
دینامیت توی گلوگاه معدن. وحشتی تمامی ساختمان را
فرا می‌گیرد. یکی را به باد کتک و فحش گرفته‌اند. دو
جفت پاشنه دوان دوان سرسرا را طی می‌کنند. شمار
زندان‌بان‌ها که بالا می‌روند، عربده‌ی آن مرد جلاد هم که
از آدم‌کش‌های کهنه‌کار می‌باید باشد، بیش‌تر می‌شود.
هنوز نیرویی برای حس و اهمه و احتیاط در وجودم
ذخیره دارم. احساس ناامنی به مغزم هجوم می‌آورد.
نام‌های خدا و ائمه می‌آیند سر زبانم. به آنان پناه می‌برم.
زندگی برایم می‌شود یک لحظه، لحظه‌ای که دارد
می‌گذرد. فریادهای ممتد مرد، خاطره‌ی اتاق بازجویی و
لحظات شکنجه را در ذهنم بیدار می‌کند. زابل، مثل یک

دستور زبان بازجو

شهر سلطنتی کهن سال برابرم پدیدار می‌شود. به یک‌باره،
دل تنگ خانواده‌ام می‌شوم...

مردم فقیر و صبور شهر رژه‌شان می‌گیرد. در
میان‌شان، افسری که هرگز نفهمیدم نام اصلی‌اش چیست،
با انگشتری طلا به شکل کله‌ی مار، دارد برایم خط و
نشان می‌کشد. من می‌خواهم بگویم، قربان! اما او صدایم
را می‌برد تا بگوید:

- یک حسابی ازت برسم که تا عمر داری یادت نرود.
با بهایی جماعت در می‌افتی، هان؟ یک مبارزه‌ای نشانت
بدهم که حظ کنی. نانت نبود، آبت نبود، با ملاها گشتن
و فضولی کردن دم خانه‌ی بهایی‌هایت چی بود؟ من امثال
تو را خوب می‌شناسم. هر غلطی دل‌تان بخواهد انجام
می‌دهید، آن وقت می‌گذارید به حساب عقیده و جنگ
مذهبی و مبارزه با ظلم و امپریالیسم جهانی!

سپس، مردی روستایی را به‌ام نشان می‌دهد که به‌سان
موجودات حیرت‌انگیز عالم، در من خیره مانده است.
انگاری چشمش به یک فسیل هزاران ساله افتاده باشد!
او که معلوم می‌شود وسعش به یک وعده غذای جانانه
هم نخواهد رسید، نقطه‌ی مناسبی در رخسارم پیدا کرده
و چشم‌ازم برنمی‌دارد. به پشت لبم می‌نگرد که تازه تازه
سبز شده است. افسر سیه‌چرده‌ی شهربانی به مرد اشاره‌ای
می‌کند و دوباره می‌گوید:

دستور زبان بازجو

- نگاه به این بابا بکن! فرق سیبزمینی آب‌پز را با کله‌قند نمی‌داند، ولی سرش توی لاک خودش است و کاری به کار دیگران ندارد. همین یک ساعت پیش یک شیشه شربت سینه دادیم دستش، دیدیم یک گوشه نشسته و ریخته توی کاسه و دارد با خرده نان می‌خورد! آن قدر پاک و ساده و سربه‌راه هستند این‌ها که اگر یک کاسه آب هم بدهی دست یکی مثل همین بابا، اول خدا را شاکر می‌شود، بعد برای شاه دعای خیر نثار می‌کند و دست‌آخر طلب مغفرت برای امواتت دارد! آن وقت یک مشمت نفهم و یکی عین تو، می‌خواهید شاه را از چشم این‌ها بیندازید؟ زرشک!

به مانند موجودی پرجاذبه پیش می‌آید، پیش‌تر و پیش‌تر. سپس در وضعی که بوی دهان و خمیر ریش تراشش به مشام می‌رسد، می‌گوید:

- کارت اگر بیش‌تر از این بیخ پیدا کند، حسابت با مرکز است. یک کاری نکن که این بار وساطت بابات هم کارگر نشود دیگر. سر به هوایی بس است برایت. به اندازه‌ی کافی پدرت را جلو آدم و عالم کوچک کرده‌ای که دیگر آبرویی برایش نمانده باشد. می‌افتی کنج زندان و آن موقع خانواده‌ات هم اگر دلت برای‌شان تنگ بشود، برای رساندن یک سلام ساده هم مجبور می‌شوی صدتا پیغام و پسغام حواله کنی تا شاید یکی به گوش‌شان برساند!

دستور زیان بازجو

می‌روی خودت را می‌اندازی ته دره و جان بابایت درمی‌آید
تا اگر توانست یک کاری برایت انجام بدهد.

فصل دوم

دستور زبان بازجو

حوزه‌ی مغناطیسی مغز

دو نیرو از دو جهان متفاوت، با حالت‌هایی سازش‌ناپذیر، در وجودم دوباره و صدباره می‌خروشدند. میان این دو نیرو، هیچ رازی در نهادم نیست که پوشیده مانده باشد. از دوردست و آفاق ذهن پریشانم، چهره‌ی ساکت ولی له و لورده‌ی یکی از دوستان دانشگاهی پدیدار می‌شود. مرا از همان نقطه‌ی نامعلوم و دور می‌پاید. انگاری دستش از دنیا کوتاه و امیدش تنها به من مانده باشد تا کاری برایش انجام بدهم. لابد خودش از عهده‌اش وامانده است. عکس کپی‌شده‌ی آیت‌الله خمینی را هم روی سینه گرفته است، طوری که به چشم من بیاید. این همان عکسی است که مأموران شهربانی توی بساط یکی از هم‌کلاسی‌ها به هنگام واریسی خانه‌ی تیمی‌مان یافتند و از او پرسیدند:

دستور زبان بازجو

- بگو این چیست؟

شهریاری^۱ بی‌درنگ گفت:

- خب، عکس مرجع تقلیدم هست دیگر!

دوباره پرسیدند:

- مرجع تقلید تو مگر کیست؟

پاسخ داد:

- حضرت آقای شریعتمداری!

او که فهمید دوست ما دارد دستش می‌اندازد، محکم

زیر گوش او زد و چند بد و بیراه نثارش کرد.

مأمور شهریاری قیافه‌ی تعجب‌زده‌ی مضحکی به

خودش گرفت و گفت:

- شهریاری! خر خودتی! یعنی خیال کردی یکی مثل

من قیافه‌ی ملاها را از هم تشخیص نمی‌دهد؟! بابایت را

می‌دهم در بیاورند. می‌فرستمت آن گورستان و شوره‌زاری

که عرب غروب به غروب نی می‌اندازد!

صورتهم، از شدت علاقه به دوستم یا درک هم‌دردی،

حالت سوزناکی به خود گرفت تا بیش‌تر دستم بیاید که

آن سیلی چه اندازه سنگین بوده است.

مأمور، همان‌طور غرولندکنان زیر لب و بی‌خطاب

ادامه داد:

۱- دکتر حسین‌علی شهریاری، نماینده‌ی مردم زاهدان در دوره‌ی نهم مجلس شورای اسلامی.

دستور زبان بازجو

- عجباً! دیگر شرف و شناخت اندازه‌ی گلیم هم از وجود این مردم رفته. همه‌چیز از این مملکت رخت بسته!
با سکوتی مرگبار می‌خکوب ایستاده بودم. خشم مأمور ارشد گروه چنان شدید بود که نمی‌توانست خودش را کنترل کند. انگار زیر پایش فنر بسته باشند، دنبال بهانه‌ی دیگری می‌گشت تا بار دیگر به شهریاری حمله کند، تا این که پرسید:

- آخر بچه! از این چیزها چه عایدتان می‌شود؟ این همه زور زدید و خرخوانی کردید تا بیایید دانشجوی پایتخت‌نشین بشوید و این کارها را بکنید؟! آن هم دانشجوی رشته‌ی پزشکی که هر جوان ایرانی حسرتش را می‌برد؟!!

سرمای زمین

نیمه شب است. برمی خیزم و هم‌چنان به سرگذشت خودم که به عادت همیشگی شفاف و کامل برابرم نمایان می‌شود، خیره می‌مانم. فکر کردن به دوران مبارزه، انگار اعتیادی ذهنی است که هر عیبی داشته باشد، حُسن جلوگیری از تکرار اشتباهات در آینده را دارد تا زندگی را باحرارت‌تر و سنجیده‌تر بگذرانی و گمانت کم‌تر به خطا برود و از ناملايمات روزگار احساس حیرت کنی.

فکرهایم هم‌چنان آلوده به دوران دانشجویی مانده است. در روزهای دانشجویی، بیش‌تر از تأمین هزینه‌های تحصیلی رشته‌ی پزشکی، پول دستم می‌رسید، چه از سوی پدر و چه سهمم از مزایای دولتی. بچه‌ها به‌ام می‌گفتند بانک گروه. در همان زمانی که شوهر خواهرم با شغل

دستور زبان بازجو

معلمی ماهی پانصد تومان حقوق می‌گرفت، من با درآمد دانشجویی و کارورزی، هشتصد تومان عایدی ماهیانه داشتم. سوای این، تعطیلات که به زابل می‌رفتم، پدرم کم‌تر از دو - سه‌هزار تومان پول کف دستم نمی‌گذاشت. با این پول، بسیاری از درخواست‌های گروه تأمین می‌شد، به گونه‌ای که در روز بازداشت، بالغ بر پنج‌هزار تومان توی حساب بانکی‌ام مانده بود. بلافاصله برادرم تا ریال آخرش را برداشت کرد تا توقیف نشود.

یک گام که برمی‌دارم، همه‌ی آثار شلاق‌ها و حرارت ته سیگارها زنده می‌شود. تنها یک غلبه‌ی روحانی می‌تواند وجودم را برای لختی آسایش ذهنی، از دست‌شان نجات دهد. هفته‌ی پیش، برای چندمین بار، شده بودم جاسیگاری شکنجه‌گراها. آن‌ها را روی دست و بازویم خاموش می‌کردند. گاهی شکل حقیر و فقیرانه‌ی کودکان سیستانی را که شب‌ها با شکم خالی سر به بالین می‌گذارند، برایم یادآوری می‌کنند و می‌گویند:

- یک توده آدم افتاده و مریض، دل‌شان به تو خوش بوده که بیایی و پزشک بشوی تا برگردی و دوا - درمان‌شان کنی. بلکه دستی به سر یتیم‌ها بکشی. آن وقت الان آه و نفرین همه‌ی‌شان نصیبت شده! حیف، افسوس روی سینه‌ی همه‌شان گذاشته‌ای!

چاره‌ای نداشتم مگر این که اجازه دهم حرف‌های‌شان،

دستور زیان بازجو

به جای گوش، مثل سوزن توی تنم فرو برود.
شب از سرما و سرما از شب زندان، دست بر نمی‌دارد.
به جایی تکیه می‌دهم که تمام زرق و برق سلول به تغییر
رنگ و رطوبت افقی دیوارها خلاصه شده است. پشتم تیر
می‌کشد و جای شلاق‌ها می‌سوزد. دست چپم از مچ تا
سرانگشتان هنوز لمس و سِر است. بار دیگر شهر زابل
می‌آید روی تصویر خیالم: آئینه‌ها، چراغ‌های پرنور،
روشن‌تر از روز و همانند الماس‌های خام و نتراشیده،
می‌درخشد. اما این جا زابل نیست! چرا، هست. زابل
است. پدرم تجارت‌خانه‌ای برپا کرده و مردمان تهی‌دست
دوره‌اش کرده‌اند. کودکان فربه در آغوش‌شان شادمانه
آرام گرفته‌اند. دیگر تمثال دو شاه پهلوی روی در و دیوار
نیست؛ حتی اسکناس‌های کم‌بها. انگار معجزه شده، یا
خدا پیامبر رحمتش را بار دیگر رجعت داده باشد. خودم
را می‌بینم که دارم برای مرزنشینان افغان اعانه جمع‌آوری
می‌کنم. نیاز به کمک دارم تا هدایا و صدقه‌ها را جابه‌جا
کنم. در بیست و چهار سالگی شده‌ام دستیار پدرم تا
حساب مال‌التجاره‌ی خودش و سهم یتیمان و فروافتادگان
شهر از دستش خارج نشود...

آه، اگر همه‌ی این‌ها حباب و خیال نبود، چه می‌شد؟
اگر مبارزه به صورت یک مسأله‌ی ملی درمی‌آمد و ملت
تمام گرفتاری خودش و لامذهبی دستگاه را از چشم شاه

دستور زبان بازجو

و دربار پهلوی می‌دید، چه می‌شد؟ اگر توی یک روزنامه‌ی آزادی‌خواه و مستقل، نوشته می‌شد ای مردم! برخی از مبارزان دستگیرشده، حتی کوچک‌تر از سن قانونی اعدام هستند، چه‌ها که نمی‌شد؟...

برای دوستم که سنش اجازه نداد تا مثل ما حکم اعدام بخورد، گریه‌ام گرفته است. در پرونده‌ی من، نه حمل سلاح درج شده است و نه عملیات انفجاری. از میان همه‌ی گروه پانزده نفره، تنها چهار نفر اقدام کرده بودند به جابه‌جایی سلاح و انفجار مراکز فساد، اما برای همه‌ی ما حمل سلاح و انفجار در پرونده‌مان گنجانده شده! معلوم نیست رژیم از که می‌ترسد که این اندازه دروغ می‌گوید؟ پشیمان نیستم. اگر آزادم بگذارند، باز هم از مال و جانم برای نهضت مایه می‌گذارم و پول دستی‌ام را میان همین دوستان باوفا و مبارز پخش می‌کنم تا کارها، بی‌دغدغه و با شتاب پیش برود. پدرم روحش هم از این موضوع خبردار نیست. حتی نمی‌داند که من در جریان مبارزه با رژیم، تا چه اندازه پیش رفته‌ام. تا چند روز پیش نیک‌دل توی سلول یک در دو متری مجاور به سر می‌برد، ولی نتوانستم ارتباطی با او برقرار کنم. پیش‌تر گفته بود که جبهه‌ی ملی به دنبال جذب دانشجویهای فعال و پرچربزه است. جبهه‌ی ملی، مثل یک کبریت بی‌خطر، خودش را می‌خواهد صحنه‌گردان مخالفت و مبارزه با شاه کند.

دستور زبان بازجو

آنان می گویند که شاه باید سلطنت کند، نه حکومت. اگر هم یکی شان گوشه‌ای از مملکت نعره‌ای در نقد عمل کرد دربار سر دهد، از سر محبت و هم‌دلی با شاه است نه جنگ و ستیز واقعی. برای این‌ها اسلام اهمیتی ندارد! مأموری دوباره به ردیف سلول‌های تنگ و تاریک نزدیک می‌شود تا با آن صدای نیم‌دانگ و خواندن ترانه‌های کاباره‌ای، حضور شامگاهی خودش را اعلام کند:

آسته بیا دوچرخه‌چی که بار شیشه‌داری

آسته برو دوچرخه‌چی که دل برام می‌آری

بپا جونم، یواش یواش به ماشینم نمالی

خواب به چشمم نمی‌آید و ذهنم از گپ زدن با ارواح سرگردانی که با چشمانی بسته و لبانی خاموش دور کلاه دنبال هم راه افتاده‌اند، خسته نمی‌شود. “حالا این شب آخر عمر، تا صبح بیدار بمانم، مگر چه می‌شود؟” توی بیداری، دچار کابوس شده‌ام: یک ساواکی، با دستانی پوشیده از انگشترهایی با نگین بدلی، روی قلبم چنگ می‌اندازد. نمی‌توانم چهره‌اش را در ذهن‌ام درست ببینم و تشخیص دهم که کیست. قیافه‌اش را می‌سپارم به خاطر تا به یادش بیاورم. آه، خدا! او همان مفلوکی است که با حس خودشیفتگی آمده بود پایین ساختمان بیمارستان فیروزگر تا سراغم را از اطلاعات بخش بگیرد...

صدایم که زدند، گمان کردم ملاقاتی دارم. من که دلم

داستان زبان بازجو

برای دیدن بستگان و خانواده تنگ شده و گرفته بود، تا دم گیشه‌ی دژبانی بیمارستان فیروزگر دویدم. خدا خدا می‌کردم کس و کارم باشند، اما تا رسیدم، درجا خشکم زد. دیداری نامیمون در پیش بود. البته انتظارش را از روزهای پیش می‌کشیدم. توی محوطه‌ی سبز و خرم بیمارستان، دو نفر کراواتی با چهره‌هایی سرد و خشک، برابرم راست شدند تا بناهای نو در نظرم خرابه‌هایی قدیمی شوند و مناظر بدیع، غم‌انگیز و محو جلوه کنند. پرسیدند:

- لطیفی تویی؟

گفتم:

- بله.

دست‌هایم را آرام گرفتند و به سوی خودرویی که کنار محوطه، پارک شده بود، هدایت‌م کردند. پرسیدم:

- چه کارم دارید؟

گفتند که لازم است به همراه‌شان تا جایی بروم.

دوباره پرسیدم:

- یعنی نمی‌گویید از کجایید و برای چه دنبالم آمده‌اید؟

اگر برای تحقیق آمده‌اید، همین جا هم می‌توانید کارتان را

بکنید. دیگر دنگ و فنگ و اسکورت می‌خواهد چه کار؟

سکوت کردند. بیمارستان برایم شد قبرستان. چشم از

دستان و آستین‌های شق و رقّ‌شان برداشتم، تا این که به

پای خودرو سیاه‌رنگ، با راننده‌ای گردن کلفت، رسیدیم.

دستور زبان بازجو

از همان جا یک‌راست به ساختمان کمیته‌ی مشترک ضدخرابکاری آمدم. دنیا روی سرم داشت خراب می‌شد. یک‌آن دلم به حال خودم سوخت که چرا نتوانسته‌ام بی‌هیچ هدفی جز زندگی کردن، لای مردم بلولم، اما من که راهم را با آگاهی برگزیده بودم، نباید چندان پریشان‌خاطر می‌شدم. چند نفر دست به کار شدند تا پرسش‌هایی که توی برگه‌ی بازجویی لازم داشتند، بر زبان بیاورند. قانع نمی‌شدند. بنابراین، بار دیگر بی‌درنگ سوام کردند و به خانه‌ی دانشجویی‌مان بردند. آن‌جا معدن سند جرم و مدرک بود، هرچند که به راحتی در معرض دید ناشناسان و نامحرمان قرارشان نداده بودیم. مأمورها داخل شدند و همه‌چیز را زیر و رو کردند. آن‌که بیش‌تر از همه حرف می‌زد و ما را اخلاص‌گر خطاب قرار می‌داد، عین دزدان دست‌پاچه و ناشی، سراغ کمد وسایلم رفت تا شاید اطلاعاتی‌ها و شب‌نامه‌ای یا اسلحه و فشنگی در آن بیابد. مدام زیرلب خدا را با صفت پوشانندگی و آرامش‌بخشی‌اش صدا می‌زد. مأمور دیگری، غمزده و یخ، کناری ایستاد. سپس هم‌اتاقی‌ام شهریاری را با برادرش که همانند برادر خودم میهمان‌مان بودند، سین - جیم کرد. آن یکی که عین لاشخوری گرسنه پر جنب و جوش بود، از سمت راست کمد، عقب نمی‌آمد و کتاب‌های دکتر شریعتی و مهندس بازرگان را می‌ریخت کف اتاق و بی‌خطاب غرولند

دستور زبان بازجو

می کرد:

- مزخرف! مزخرف!...

توی دلم می گفتم که خودتی و اربابت! با پشت کاری فراوان، دست و پا می زد تا چیزی کشف کند و دست خالی از خانه مان خارج نشود، بلکه به پرونده ام پیوست کند. خسته که شد، داد زد:

- همین کتابها می تواند باعث محکومیت بشود. لازم نیست همه اش یک چوب کبریت مورد دار باشد که!
با ناراحتی و دلخوری گفتم:

- حالا چرا جُل و پلاس ما را به هم می ریزید؟ خب، همان اول می گفتید دنبال چه هستید تا خودمان نشان تان بدهیم. ما که نمی دانستیم خواندن این کتابها هم جرم است. شما بگو نخوانید، ما هم می گوییم چشم و دیگر لایش را هم باز نمی کنیم. اصلاً مال خودتان، بردارید ببرید!

پرید توی حرفم و طوری که توی دلم را خالی کند، قوی و خشن گفت:

- خفه شو، اخلال گر آشوب چی! همین مان مانده که تو دهاتی درس قانون به ما تعلیم بدهی! حالی ات می کنم. البته، شاید قبلاً به خاطر همین کتابها توقیف شده باشی، ولی این بار، قضیه چیز دیگری است. کارت از این چیزها گذشته. رفتی زیر آب. من خودم ختم سیاه کارهای

دستور زبان بازجو

عالم‌ام.

همه‌اش نگران این بودم که مبادا دست‌شان به جزوه‌هایی که توی آشپزخانه جاسازی کرده بودم برسد! توی همین گیرودار از ساک شهریاری، یک عکس از آیت‌الله خمینی بیرون کشیدند. این عکس، کارت تبریک عید نوروز سال ۱۳۵۳ بود که دانشجوهای مبارز به یک‌دیگر هدیه داده بودند. ساواکی‌ها نخست تصویر را نشان هم دادند و سرآخر یکی‌شان رفت جلو. سیخ و صاف، در فاصله‌ی چهارانگشتی شهریاری ایستاد و با پرسشی شوک‌آور به بازجویی سرپایی او پرداخت. شهریاری، همانند چنارهای چند صد ساله ایستاده بود. حضورش در کنارم، مشکل تنهایی‌ام را برابر ساواکی‌های جسور و فضول، حل می‌کرد. یکی از مأمورها به بهانه‌ی قضای حاجت رفت. کارش که طول کشید، فهمیدم دارد سوراخ - سنبه‌ها را می‌گردد. سپس، با همان قیافه‌ی شوخ و پیرسال، آمد بیرون و چیزی را به اطلاع سرگروه‌شان رساند. دو تن با یک‌دیگر پیچ‌پیچ می‌کردند که دانشگاه پر از دختران خوشگل است، آن وقت این‌ها همه را رها کرده و دنبال خطر می‌روند و چسبیده‌اند به مذهب و سیاست!

با دوستان جانی

چنان دل گرفته از هوای خراب سلولم که نمی‌توانم به طور ممتد به شخص یا چیزی فکر کنم، اما دلم دوست ندارد این‌جا خانه‌نشین بشود و مثل روحم بیدار است. به این طرف و آن طرف سرک می‌کشد. مأموری که توی کریدور قدم می‌زند، نگهبان شیفت آخر شب است. با گوش سپردن به صدای کوبه مانند کفش‌ها و شمردن گام‌هایش، سعی دارم خودم را خواب کنم. مگر خواب به دادم برسد، اما فایده‌ای ندارد. دلم می‌خواهد در را باز کند و بیاید داخل تا لختی در کنارم بتمرگد، یا یک‌جا، پشت در، روی پا بند بشود، بلکه بتوانیم کمی با هم راجع به هر چیز قابل مباحثه‌ای گفت‌وگو کنیم. تنها این مهم است که حرف بزنییم. انگار بترسم از این سکوت و تنهایی

دستور زبان بازجو

مفرط و زبان مادری نیز از یادم برود! گاهی از برابر در گذر می‌کند و با لگد به آن می‌کوبد. این کار، گذشته از گذران بی‌حوصلگی‌اش و آزار زندانی‌ها، می‌تواند معانی فراوانی داشته باشد. یکی از آن‌ها، یادآوری حضور و شأن و مقام خودش به زندانی‌هاست.

مرگ در انتظارم است، با چشم و دست‌هایی بسته، تکیه بر دیواری سوراخ سوراخ و گوش‌هایی که آخرین شنودشان از دنیا، رگبار ۳ خواهد بود. ای کاش در جنگ رودررو می‌مردم. ای کاش واقعاً با مأمورها درگیری مسلحانه پیدا می‌کردم تا در عوض، این‌طور شکنجه و تحقیر و سرآخر زجر کش نمی‌شدم. فکر می‌کنم و خیال. خیال می‌کنم و فکر. فکر و خیال، میراث چنین لحظاتی است که هیچ کار دیگری از دست آدم بر نمی‌آید. به خیالم می‌آید که چگونه یک مسلسل چی از روی کامیون ایفای ارتشی به سویم می‌چرخد. سپس، اریب‌وار شلیک می‌کند و می‌کشد و آتش رها می‌کند و شعله می‌زند و... چند لحظه بعد، خاکستری هم از تن من باقی نمی‌ماند. آه، خدا! دستم به آینده نمی‌رسد، وگرنه آینده را این‌گونه به سرنوشتم و سرنوشتم را به تقدیر نمی‌سپردم.

بیش‌ترین بهانه برای زنده ماندن و زندگی کردن، دیدار دوباره‌ی سیمای مادری مهربان و پدیری دل‌سوخته است. شعرم می‌گیرد. ادبیاتم می‌جوشد. حافظه‌ام را به کار

دستور زبان بازجو

می‌اندازم، اما روشن نمی‌شود. چند واژه می‌آید و می‌رود، ولی دلم حرف دارد. ذکر می‌گوییم، اما باز هم حرف دارد و آرام نمی‌گیرد. پس همه‌ی ذوق و استعدادم آستین بالا می‌زند:

چون گرمی خون بدنم در بدنم باش
چون سیل فروفتاده به هامون، وطنم باش
چون کوه که هر صبح بخندد به خورشید
برخیز و چو نور آمده بالای سرم باش
چون جام می تلخ که از کف برآیند
بر لب بچشان، دفع خماری و تبم باش
ترسم نرسم بر کف این بحر عمیقم
تو در گران سنگ و تمام‌ثمرم باش
زنجیر به پای است و پر اوج ندارم
پرواز من و دام من و بال و پرم باش
با دانه‌ی اشکی که ز چشمی تراود
دامان من و جان من و خواب شبم باش
آن لحظه که خاک است همه ملک و تن من
آغوش بیارای و بمان، چون کفتم باش

حرف دلم تحلیل نمی‌رود. انگار دیگر هیچ چیز در وجودم نباشد، مگر جنبش آرام لب و صدایی که خودم هم آن را به زحمت می‌شنوم. تا زمانی که از زیر یک دست پیراهن شق و رق زندان، حرکات آهسته‌ی تنفس پیکر

دستور زبان بازجو

نحیفم را حس می‌کنم، درمی‌یابم زنده‌ام و هنوز در این جهان به سر می‌برم! حرفم می‌گیرد، حرف با خدایی که دارد مرا می‌پاید و چشم از من بر نمی‌دارد:

- خدایا، هیچ چیز به درگاه تو به اندازه‌ی گریه گره‌گشا نیست! ما را به خود رها مکن. اگر دربندی و گرفتاری، ما را پیاپی به یاد تو می‌اندازد و اگر تو به بنده‌های گرفتار بیش از دیگران می‌نگری و هواداری، پس ما را همین بس که پیوسته گرفتار و بیمار باشیم، اگرچه، هیچ رهایی و آزادگی‌ای بهتر از دربند تو بودن نیست. کاش ما تنها دربند تو باشیم که این همان بندگی توست.

پروردگارا! من خویش را از تبار و شمار کسانی می‌دانم که روزگاری نه چندان دور در این مملکت، برای کشته‌شدن در راه تو و مردن با سخت‌ترین گونه، شتاب داشتند. هنوز هم آرزوی نهفته‌ام این است که درحالی به دیدارت نایل شوم که تنم خونین و پاره پاره باشد، درحالی که جامه‌ی دریده‌ام همان کفنم شود، ولی اکنون پنداری مرا به خود وانهاده باشی! ای شنوای پنهانی‌ترین و ناگفتنی‌ترین درد دل‌ها! ای که تاکنون تنها تو را به هنگام واگوبه‌های درونی‌ام شنوا و کنار دستم می‌انگاشته‌ام! در نمازم، بیش از آن که به شیوه‌ی نیایش بیندیشم، به تو می‌اندیشم و در یاد تو فرو می‌روم. کسی از درونم به سوی تو پرواز می‌کند. سپس، در خود وا می‌مانم که کیستم! یاد تو چنان

دستور زبان بازجو

آرامش ویژه‌ای به جانم می‌بخشد که من در هیچ جای دیگر، آن را نیافته‌ام. پنداری هیچم، هیچ. تو که نباشی، پوچ هم می‌شوم.

بزرگا، من خویش را از شمار تنگ‌آمدگان تنگ‌دست می‌پندارم، ولی باز هم نمی‌خواهم گدایی در جانان را به سلطنت بفروشم. من نه آیین نوگرینی در پیش گرفته‌ام و نه دل ز مهر دوستان بریده‌ام.

خدایا، تقلاً برای عوض کردن یک سرنوشت، ممکن است به قیمت جان آدم تمام شود، اما بر من ببخش که گاهی این اصل را از یاد می‌برم. مثل کوری شده‌ام که تنها می‌تواند نور و گرمای آتش را با کف دست‌هایش احساس و تماشا کند. همان دست‌ها، با یک انرژی ذخیره‌شده که از خاندان و خانواده و همه‌ی دوران گذشته‌ام اندوخته‌ام، مرا به سوی گرمای تو راهنمایی و هدایت می‌کند. در وجودم تنها همین انرژی که باور و عقیده‌ام است، شایسته‌ی پاسداری است.

با دوستان جانی، زندگی که هیچ، پیکار هم شیرین است، ولی هنگامی که جمع از هم می‌پاشد و هر کالیبری برای کشتن و از بین بردن کافی می‌شود، می‌باید از برابر لوله‌ها و مگسک تفنگ‌ها به آرامی گریخت. ساواک دست هم اگر دراز می‌کرد، ما را به چنگ می‌آورد. چاره‌ای نداشتیم

دستور زبان بازجو

مگر این که دل به خدا و تقدیر بسپاریم. همین است که هست. این دوی تلخ را سر آخر می باید سر می کشیدیم. باور و ایمان مان، برتر از جان، تنها و بالادست ترین میوه ای است که گویی برای انداختنش از درخت، صد سنگ لازم داشته باشد. حالا هم اعدام، تشریفات چندانی لازم ندارد. دم مرگ، زندگی و توی زندان، آزادی به یاد آدم می آید و شیرین تر جلوه می کند. همانند پیری که کودکی اش را به یاد بیاورد و برایش شیرین شود. درباره ی خودم، اکنون نه تنها کودکی، بلکه سراسر عمر گذشته ام، شیرینی اش را رو کرده است. کهن ترین خاطره ی کودکی ام، مربوط به روزی است که روی پای مادرم در حال گوش سپردن به روضه ی حضرت زهرا سلام الله علیها بودم، هر چند که هیچ چیز از آن ناله ها و واژه های مردم نمی فهمیدم. زن ها می گریستند و روضه خوان، حدیث کسا را با تأنی و دقت می خواند. از گریه و لرزش مادرم که گویی از درد و رنجی ناشناخته عاجز شده باشد، من هم به گریه افتادم. هر چه از سنم می گذرد، آن دوران را کم تر و کلی تر به یاد می آورم، اما آن ساعت، انگار همین دیروز صبح بود که هرگز از یادم نخواهد رفت.

مادر از داغ طولانی و پر حرارت اهل بیت علیهم السلام، ناله می کرد و گاهی به صورت می کوفت. به دخترکی خیره شده بودم که همه ی کارها را می خواست خودش به تنهایی

دستور زبان بازجو

انجام دهد. همانند کسی که تنها ساعتی دیرتر از خواهرش به دنیا آمده، ولی احساس این تأخیر به مراتب چشم‌گیرتر از این زمان اندک باشد، حسادتم گرفت. با آن که جثه‌ای کوچک‌تر از من داشت، از پس کارها خوب برمی‌آمد. قند و خرما می‌چرخاند و مفاتیح‌ها را جابه‌جا می‌کرد و با یک دست، انبوه موهایش را زیر روسری سرمه‌ای‌اش فرو می‌برد. همان لحظه، به خودم گفتم من هم روزی می‌رسد که یک‌تنه از مردم پذیرایی کنم و برای‌شان چای بریزم. دوست داشتم زودتر از حد معمول قرآن و دعا یاد بگیرم. انگیزه‌ی آن روز، همانند احضار همه‌ی توان و استعدادم شد.

سال‌های بعد که تار و پود وجودم با نوای قاریان و منبری‌ها به لرزه درمی‌آمد و دچار هیجان می‌شدم، هنوز در افکارم خبری از افت و خیزهای سیاسی نبود. تا آن‌که دیگر بابت جمع و جور کردن جوانان و دوستان و نشانیدن‌شان زیر بیرق امام حسین علیه‌السلام، به خودم مدال نمی‌دادم. می‌دانستم که مذهبی صرف بودن، فقط تخلیه‌ی انرژی است. دلم می‌خواست روشنگری کنم و مطالعه‌هایم را به کار ببندم. البته که تا مدتی مغلوب بودم، چرا که یک مغلوب جابه‌جا به غالب بدل نمی‌شود، مگر در مبارزه‌ای تن به تن.

حال، اگر لیاقت پیروزی هم نداشته باشم، عقب‌نشینی

دستور زبان بازجو

نخواهم کردم. مقاومت می‌کنم تا رشته‌های پیوند جسم و روحم از هم نگیسند.

هنگامی‌ه‌ی‌ واپسینی که مادرم با نگاهش با من وداع می‌کرد، جگرم داشت آتش می‌گرفت. دلم داشت می‌رفت تا بروم و به قاضی دادگاه بگویم؛ غلط کردم، بلکه مادرم داغ دارم نشود. پایم داشت سست می‌شد، اما یک‌آن، همان ساعتی که کودکی خردسال بودم و او همانند مارگزیده‌ها توی مجلس روضه به خودش می‌پیچید، به نظرم آمد. دیدم انگار بار دیگر روی پایش نشسته و تنم دارد با لرزش تنش بالا و پایین می‌رود. اگر آن لرزش نبود، امروز هم احساس استواری در من وجود نداشت و روحم پیش از جسمم می‌مرد، حتی اگر تنم بر اثر وحشت از مرگ، خالی از شوق حیات می‌شد.

ماه گذشته من را به گماشته‌ای سپردند که خالی از هر گونه احساس و عاطفه‌ای بود. او به زندانیان سیاسی، به چشم رماه‌ای می‌نگریست که شبان ندارد. به کف پایم چنان ترکه و تسمه می‌زد که پنداری در رؤیا دارد میخ به پاشنه‌ی پوتین می‌کوبد! به او می‌گفتم:

- من به هیچ گروهی وصل نیستم. اصلاً گروه ما، تحصیلی است و حتی اسم هم ندارد.

نخست فکر کرد دارم سر به سرش می‌گذارم:

- تو سعی کردی بروی توی دستگاه‌های دولتی. فکر

دستور زبان بازجو

این جایش را نکرده بودی که امنیت ملی را داری تهدید می‌کنی، اُمَل؟

گاهی اراده‌ام فرو می‌ریخت و تسلط بر اعصابم را از دست می‌دادم. آن وقت، دیگر چیزی نمی‌شدم مگر تَلّ عظیمی از پاره‌ی اعضا که هیچ‌یک از آن‌ها چهره‌ی یک مبارز معتقد و مسلمان را نشان نمی‌دهد.

تا می‌آمدم عقب‌نشینی کنم و بپذیرم اشتباه کرده‌ام، صدایی در وجودم طنین می‌انداخت که دیگر تصمیم با خودت نیست و نباید این اشتباه را مرتکب شوی، چون دیگر از آن خودت نیستی. البته هزیمت، صحنه‌ی غم‌انگیزی است. دست خودم نیست. گاهی الهامی ناگهانی سرنوشت آدم را دگرگون می‌کند. من هم به نوبه‌ی خود، روی مرز فروریختن و ورشکستگی روحی، به مکاشفه می‌رسم و به مرور زمان روحیه‌ام را ترمیم می‌کنم، هر چند که در حال حاضر هیچ‌گونه عشق و علاقه‌ای به چیزی در وجودم احساس نمی‌کنم. تا می‌آیم دستور زبان این بازجو را یاد بگیرم، آن یکی می‌آید سراغم و جابه‌جا می‌شوند. به همان صورت، تا می‌آیم خودم را آماده‌ی سازش و پذیرش جرمم کنم، حس غریب و دیرپایی، بیدارم می‌کند و مرا از تسلیم باز می‌دارد. هنگامه‌ای فرا می‌رسد که گویی شعر و آیه‌ای به ذهن و قلبم الهام شده باشد. خیلی به دنبال این ندا گشته‌ام، اما نمی‌دانم کی می‌آید و کی می‌رود. خودش

دستور زبان بازجو

می‌داند. مثل یار عزیز می‌ماند که تحمل گذشت زمان را به آدم بیاموزد؛ و این موهبتی عظیم است. روزهای انفرادی دیر و سخت در حال گذر است. به علت فرسودگی تدریجی، زندگی نیز در وجودم به کندی می‌گذرد. وانگهی، چندان اهمیتی برایم ندارد که چند هزار تا از این مساحت سلول را که به اندازه‌ی یک کمد دیواری است، باید روی هم گذاشت تا بشود به اندازه‌ی حیاط پدرم در زابل! در این سلول، همه‌ی وظیفه‌ی حیات، منحصر به قلب و ریه و معده و بخشی از مغز شده است. پاهایم پر از زخم، دست‌هایم علیل و عاجز، چشم‌هایم بی‌سو و غرق در تاریکی محیط و گوش‌هایم خالی از تنوع صداهاست و پوست تنم فقط درد و سوزش از سرما و گرما را حس می‌کند و به مغز می‌رساند. با این جسم، چگونه به روحم سواری بدهم؟ الاغی که ناقص و گرسنه شد، نه بار دارد و نه صاحب! با افزودن ساعاتی که در بی‌هوشی سپری کرده‌ام، قرن‌هاست که این‌جا اسیرم. بی‌هوشی، مرا در آرامش خاص مردگان، در فاصله‌ای بی‌نهایت دور که دست زمان از آن سرزمین کوتاه است، فرو می‌برد. هر بار شاید ده دقیقه بیش‌تر طول نکشیده باشد که غش کرده و روی دست گماشته‌ای افتاده و دوباره به ضرب سیلی و مدد سطل آب سرد، به هوش آمده باشم. لکن ماجرای این ده دقیقه‌ها، میهمانی خودم با آن "من" دیگری است که

دستور زبان بازجو

در وجود خودم ساخته‌ام. با او که روبه‌رو می‌شوم، پاسخ تمامی پرسش‌هایم را می‌گیرم. او از خودم بسیار بزرگ‌تر است و مرا همانند جوجه‌ای که در سایه‌ی شه‌پری شکاری پرورش می‌یابد و سرپرستی می‌کند، در بر می‌گیرد. گاهی که خطا می‌کنم، عتاب می‌کند. از او پرسیده‌ام؛ “آیا تو هستی که به وقت مقتضی برایم الهام می‌آوری؟” او نیز پاسخ می‌دهد: “خیر!”

حیف! دوست دارم خودش باشد. دوست دارم این “من” دیگر خودم، همان نیروی الهام‌بخشی باشد که هر بار با تلنگری معجزه‌آسا مرا از ریزش روحی و اعتقادی باز می‌دارد.

به یادم می‌آید که جایی خوانده‌ام امام زمان (عج) سفارش کرده هر روز عصر سوره‌ی نوح را برای تعجیل در ظهورش زمزمه کنیم. هنگامی که در محیطی بی‌روح بی‌هوشم، “من” می‌آید تا شانه‌های دردمندم را با آن دست‌های لطیف بگیرد. استخوان‌هایم قرچ قرچ صدا می‌دهد، ولی او می‌گوید که مهم نیست. می‌پرسم: - فرمان از دستم خارج می‌شود، پس چه چیزی مهم‌تر است؟

پاسخ می‌دهد:

- اگر یک بچه آهو می‌بودی و عقاب تو را به چنگ می‌گرفت و تا زیر سقف ابرها بالا می‌برد، آن گاه باز هم

دستور زبان بازجو

دوست می‌داشتی در همان لحظه رهایت کند و برود یا این که تو را با خودش به آشیانه ببرد تا بلکه مشیت خداوند چیز دیگری بشود و عقاب از جانت درگذرد؟ الان هم اگر وابدهی، از اوج سقوط خواهی کرد و در دم می‌میری، حتی اگر جسمت درد این مرگ را که مردن روح است، حس و درک نکند.

به هوش که می‌آیم، او مثل نقطه‌ای سیاه‌رنگ و ریز، از من دور و دورتر می‌شود. دوباره می‌افتم روی تن خودم و خودم روی خودم سنگینی می‌کند. سینه‌ام نفس‌تنگی می‌گیرد. من به همان نقطه‌ی نامریی خیره می‌مانم، تا این که مأموری سر حال یا همان قبلی سیگار به‌دست می‌آید روی شبکه‌ی چشمم و می‌گوید:

- از این بدتر هم سرت در می‌آوریم.

دلم می‌خواهد دوباره چنان بزند که باز هم بی‌هوش شوم و بروم در عالم خلسه تا سر و کله‌ی "من" بار دیگر و بار دیگر و بار دیگر پیدایش بشود و نگذارد که محکوم به فنا شوم.

شکنجه‌گر، موقر و سنگین، پیش می‌آید. می‌گوید:
"کارم خشونت نیست، مگر آن که پای اهانت به اساس سلطنت و خیانت ملی در میان باشد. آن‌گاه است که دیگر خون جلو چشمانم را خواهد گرفت."

ساعت نخست خودش را نگه داشت و زور زد تا

دستور زبان بازجو

هم‌چنان خون‌سرد و متین جلوه کند. ولی ناگهان، همانند شهبازی که از ارتفاع یک‌صدمتری با نهایت سرعت، روی سر گنجشکی فرود آید، خودش را به سویم پرتاب کرد و هم‌زمان فریاد کشید:

- این را ببرید برای سفر با آپولو.

توی دیوانه‌خانه، اولین حرفی که یک دیوانه می‌زند، این است که می‌گوید: “من دیوانه نیستم! بی‌خود من را آورده‌اید این‌جا.” و بعد دست و پا می‌زند تا بلکه رها بشود. حکایت ما و شما سیاسی‌های گیر افتاده، حکایت همان دیوانه‌خانه است. شما هم روزهای اول، فقط داد می‌زنید که بی‌گناه و هیچ‌کاره‌اید و اصولاً اشتباهی دستگیر شده‌اید! دو نفر دویدند و عوض آپولو، مرا سپردند به دم و دستگاه شوک برقی و گذاشتندم وسط اتاق. تا چشمم به هیبت دستگاه و رشته‌هایش خورد، مثل شمع آب شدم. انگار که دیگر آن‌جا وجود نداشته باشم. به خودم گفتم که الان به یک‌باره کباب خواهم شد. برای خودم شهادتین را زمزمه کردم و فاتحه فرستادم. مرا همانند یک لام شیشه‌ای که زیر میکروسکوپ می‌گذارند، به دستگاه بستند تا سلول‌های سازش ناپذیرم را شناسایی کنند و بکشند...

مأمور موقّر، ماری بود که نیش زهرش را به تنم زد. تاب ازم گرفت و آن روز، یازده بار زیر شکنجه، بی‌هوش

دستور زبان بازجو

شدم و به زور به هوش آمدم. "من" دست‌سازم هم یازده بار آمد؛ شال صدفی سبز و سپیدی به گردن داشت و با لرزشی که ناشی از حرکت سریع بود، به‌ام نزدیک شد. گفتم:

- درد دارم. جهنم که خدا وعده داده، مگر همین جاست؟
گفت:

- طاقت بیاور. صبح نزدیک است.
گفتم:

- صبح؟ کدام صبح؟ صبحی که بناست اعدام کنند؟ اصلاً دیگر چیزی برای بردن به پای دیوار نمانده‌ام! دیگر مبارزه و پیروزی برایم افسانه‌ای بیش نیست. وضع از این هم وخیم‌تر؟

رگباری آبی‌رنگ میان من و "من" در گرفت. گفتم:
- همه‌ی ذخایری را که اندوخته‌ای، همه‌ی عشق‌ها، همه‌ی ایمانت را در کف دستت بگیر و نترس. توریشه‌داری. ریشه‌ات را گم نکن.

در یک دوره‌ی بی‌هوشی، گرفتار سودای یک خاطره شدم:

روزی در دوران نوجوانی، هنگام عصر گاهان زیر لکه‌های بزرگ سایه‌ها که درختان باغ آن‌ها را می‌ساختند، به راه افتاده بودم و ارابه‌ی یونجه‌کش را چپ و راست

دستور زبان بازجو

می‌کردم. هنوز از زندگی هیچ شیوه‌ای نیاموخته بودم، مگر تیزهوشی در فراگیری هر مسأله‌ی پیرامونی و بازی با هر چیزی که قابل برداشتن و تفریح‌کردن است. برایم دشوارترین کار ممکن همین بود که تصور کنم آینده چه شکلی است! از تجربه‌های دیرین پدرم هم نمی‌توانستم بهره ببرم، چرا که او به‌رغم این که همه‌چیز را با زمزمه‌ی محبت بازگو می‌کرد، هرگز نمی‌توانستم خودم را جای کودکی‌اش فرض کنم و تصویر آینده‌ای را که اکنون خودم در آن قرار داشتم، ببینم. پدر می‌گفت:

- دنیا همین است. تا بوده، همین بوده. شاه بوده، عالم هم بوده. دزد بوده، مؤمن هم بوده. مرض بوده، دوا هم بوده. شب بوده، روز هم بوده. سپید بوده، سیاه هم بوده. جنگ بوده، صلح هم بوده. ظلم بوده، عدل هم بوده. ولی هیچ‌وقت یکی‌شان به تنهایی سر کار نبوده و هیچ‌کدام‌شان هم به تمامی در یک نفر جمع نشدند.

روزی پرسیدم:

- بابا، اگر سی سال به عقب برگردی، چه کار می‌کنی؟

خودش را مثل فتیله‌ی چراغ که برای روشنایی بیش‌تر بالا می‌کشند، صاف کرد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و گفت:

- یک کاری می‌کنم که فقیر توی شهر نباشد و کسی

دستور زبان بازجو

برای دواى مرضش مجبور نشود برود مرکز. اصلاً ریشه‌ی هر چه مرض و بی‌سوادى را خشک مى‌کنم.

گفتم:

- مگر مى‌شود کسی غیر از امام زمان (عج) بتواند این کارها را انجام بدهد؟

گفت:

- بله، راست مى‌گویی، نمی‌شود. کار ما نیست. پس فقط باید دعا کنیم خودش زودتر بیاید و به دادمان برسد.

گفتم:

- خب، حالا که امام ظهور نکرده و ستم و فقر همه‌جا را گرفته، باید برویم زیر علم یزید سینه بزنیم؟

گفت:

- توی این روزها اگر کسی دست از پا خطا کند، مى‌گیرند مى‌برندش. تازه، همه‌ی دار و ندارش را ضبط مى‌کنند و آدم از اساس بدبخت مى‌شود. صدایش هم به گوش هیچ دادرسی نمی‌رسد. اصلاً دادرسی وجود ندارد! این را که گفت، تازه فهمیدم چه قدر ظلم آشکار و گسترده شده که حتی پدرم از دورنمای درافتادن با رژیم شاه هم تصویر خوبی در ذهنش نقش نمی‌بندد! حرفش برایم به مانند نخستین دانه‌های رگبارهای توفانی و سنگین شد. او با زبان بی‌زبانی اعتراف کرد که خیلی‌ها

دستور زبان بازجو

در راه مبارزه با طاغوت بازی را از پیش بخته‌اند و رژیم به‌شان امان نداده است.

اگر آن روز عقلم می‌رسید و چنین روزهایی را پیش‌بینی می‌کردم، حتماً به پدرم می‌گفتم که آرزوهایش را در خودش نکشد، چرا که جوانان در آینده‌ای نزدیک ابهت شاهنشاه و آریامهر را خواهند شکست. همه‌ی این شکنجه‌های‌شان هم از سر ترس‌شان است. می‌خواهند برای دیگران، فکر مبارزه کردن را هم در نطفه خفه کنند. می‌خواهند هر آزادی‌خواهی، شکنجه‌گر بخش مبارزه‌طلب ذهن خودش بشود.

هنگامی که شکنجه‌گر به انواع حيله‌ها متوسل می‌شود و تهدیدم می‌کند، می‌باید از همین تهدید برای امیدوار بودن استفاده کنم. بی‌خود این دستورالعمل را برای او تکرار کرده‌اند که باید شکنجه کرد تا به نتیجه‌ای دست یافت. این درست که من آسیب‌پذیرم و برخی چیزها اجتناب‌ناپذیر است، اما سرآخر، نجات خود را لحظه‌ای احساس خواهم کرد که آنان خیال می‌کنند نابود و مرعوب شده‌ام و راهی جز سرسپردن به تیغ میرغضب و جوخه‌ی اعدام پیش‌پایم نیست.

از نظر خودم، مرتکب هیچ‌گونه اشتباهی نشده‌ام که امنیت ملی ساختگی آنان را برهم زده باشم، الا

دستور زبان بازجو

این که گل و لای لجن‌زاری را برهم زده‌ام که بویش حتی کافران را هم اذیت خواهد کرد. اگر هم جانب احتیاط را نگه می‌داشتم، نه از سر ترس بود، بلکه برای این بود که این رسوایی را برای رژیم وابسته‌ی شاه و فرقه‌هایی که دامن اسلام را ننگین کرده‌اند، بتوانم بیش‌تر و بیش‌تر به ارمغان بیاورم.

ای کاش پدرم بیش‌تر از این ثروت و مکنت داشت. کاش خانواده‌های دوستان دانشجوییم، از گزند ساواک دور می‌ماندند، تا در خلال مبارزه، از همه چیزمان می‌گذشتیم. اگر یک‌دیگر را در این راه نشناخته باشیم، همین که هدف‌مان یگانه است و برای سرنگونی رژیم یا دست‌کم وضع قوانین اسلامی تلاش کرده‌ایم، روحی مشترک ما را در بر خواهد گرفت. دیدارشان در بازداشتگاه، هم‌چون برخورد با یک هم‌وطن و هم‌زبان در غریب‌ترین نقطه‌ی کره‌ی زمین در دور دست‌هاست که آدمی به‌رغم علاقه، انتظارش را نمی‌کشد.

روزی مرا با فشار به طرف زمین خم کردند. گردنم داشت می‌شکست و مهره‌های کمرم دانه دانه صدا می‌داد. اعضای حساس بدنم به درد آمد. به صورت وارونه، نگاه یک‌سانی به شکنجه‌گران و حاضران اتاق انداختم. حس کردم که در مقایسه با ایشان، بسیار قدرت‌مندتر

دستور زبان بازجو

و بزرگ‌ترم. در چنین مقیاسی، آمدم لب به اعتراف باز کنم و ضمن آن بگویم که هیچ‌کدام‌شان قادر به تغییر سرنوشت سقوط رژیم پهلوی و جلوگیری از خروش مردان مسلمان نیستند. اصلاً آنان را قابل این نیافتم که ارزش پوشاندن رازی از گوش‌شان را داشته باشند. نیرویی که در وجودم پدیدار شده بود، مرا به این تصمیم واداشت. در وضعیتی نبودم که بتوانم حرف بزنم. بنابراین می‌باید درنگ می‌کردم تا رهایم کنند و به حالت اولیه بازگردم.

دقایقی طول کشید تا دسته‌ی دو میله‌ی فلزی را آزاد گذاشتند و قامت کمی راست شد. آمدم حرفم را با غرور و احساسی از ایستادگی و پیروزی بر زبان بیاورم، اما از کجا می‌توانستم مطمئن باشم که آنان این شیوه را تجربه‌ای برای اعتراف کشیدن از دیگر برادران زندانی نخواهند کرد؟ یا این که به پای سست عنصری و بزدلی من نخواهند گذاشت؟ من که به رغم داشتن سابقه، تازه پا به راه مبارزه گذاشته بودم، می‌باید حرفه‌ای عمل می‌کردم. صبر کردم. انرژی‌ام همراه با آه و ناله، از لرزش اندام‌های دردناکم تخلیه شد. زخم‌هایم یکی یکی رو شد. مأموری بی‌انصاف، مثل یک طبال نظام، بر پوست تنم ضربه می‌زد. دیگر باکم نبود. اصلاً یک مبارز، از آسیب دیدن انجمن اعضایش باکی ندارد و آن‌چه برایش به حساب می‌آید، اعتقاد و ایمانش است، هر چند که احساس درد و زجر،

دستور زیان بازجو

چاره‌ناپذیر باشد.

اگر برای آنان شکنجه الزامی است، برای ما مبارزان هم
تحمل و خون خوردن ضروری است.

با آن

هنگامه‌ی نماز صبح است. نه نوری است و نه نغمه‌ی اذانی که از این بی‌دادگاه برخیزد، تنها نجوای یاران ناآشنا از سلول‌های چپ و راست می‌آید که مرا به خود می‌خواند و زمان نیایش را به یاد دیگران می‌اندازد.

اگر تاکنون توان برخاستن نداشتیم و از این بابت مطمئن هم نبودم، باز هم تقلا می‌کنم که برخیزم و نمازم را به‌جا بیاورم.

به لباس‌هایم می‌نگرم تا ببینم با چه جامه‌ای، پیش از استقبال مرگ، به‌گفت‌و‌گو با محبوب خواهیم پرداخت! آرنجی که بارها با آن صورتم را در برابر ضربات مشت و لگد پناه داده‌ام، خم و راست می‌کنم. “دیگر این جسم ارزش پرداختن به خود را ندارد.

دستور زیان بازجو

”آماده‌ی تکبیرم، بدون این که بساطی برای اقامه‌ی هرچه باشکوه‌تر نماز داشته باشم.

عشقی که کیفیت خود را در وجودم حفظ کرده است، شعله‌ور می‌شود. کینه و خشم آتشین خود نسبت به جور زمانه را لختی کنار می‌گذارم و دل به عشق دیرینم می‌سپارم.

جسمی را که هم‌چنان گروگان روحم است، به نماز واداشتم و اکنون از آن فارغ می‌شوم. ”آن“ که از وجود خودم در نهانم ساخته‌ام، شانه به شانه‌ام ذکر نماز را به‌جا آورد. نخواست تنها بمانم. به او گفتم:

- کاش تو هم تنی برای کشیدن درد داشتی تا یک لحظه بتوانیم احساس‌مان را نیز با یک‌دیگر مبادله کنیم، بلکه دریابی که این جسم چه ابزار و دستاویز مهمی برای فشار آوردن بر روح است!

”خودم“ به خودم لبخند زد و گفت:

- یک صنعت‌گر به هنگامی که دارد کاری انجام می‌دهد تا چیزی از زیر دستش خلق شود، هیچ‌گاه نگران خرد شدن ابزارش نمی‌شود. شاید سخت‌تر از این مجروح شوی و از ناحیه‌ی تمام مفاصل بدنت احساس درد و رنج کنی، اما این را بدان که جلاد زمانه جسمت را برای این نشانه گرفته، چون دستش به روح نمی‌رسد.

می‌گویند نماز عیار آدم را بالا می‌برد. سر که به سجده

دستور زیان بازجو

می‌رسد، نمی‌دانی کدام دردت را به یاد بیاوری و به خدا بگویی. انگار تا در برابر درگاه الهی سجده نکنی، به جایی نخواهی رسید. دردهایت را که به خاطر سپرده‌ای و قرائت می‌کنی، با تکرار روی‌شان تأکید می‌گذاری. انگار بخواهی خدا را توی رودربایستی بیندازی! اما این قاعده درست و شدنی است؟

آن‌که بیش‌تر از همه یا همیشه دل از دنیا کنده و جان‌سیر است، تازه توی نماز حریص می‌شود و طمعش گل می‌کند و تا نفس دارد، دعا می‌خواند. دلش نمی‌آید از نماز فارغ شود، پس یک‌بند ذکر می‌گوید. سال‌ها بود که می‌گشتم تا سر نخ این‌طور صفا کردن با خدا دستم بیاید، اما باید اعتراف کنم که تنها امروز طعم چنین نمازی را چشیدم.

کاش آفتاب تا ساعت‌ها بالا نیاید، بلکه من همین‌طور سرم را پایین بگیرم و نمازم را طول بدهم. گرسنه و تشنه، با پاهایی پر از زخم و تاول و جامه‌ای چرک و تیره، به هنگام سرازیر شدن از رکوع به سجود، حس پرواز به من دست می‌دهد.

افسر ساواک طعنه زده بود که شاید دیگر نتوانم راه بروم، ولی یواش یواش تمرین می‌کنم تا دردی به دردهایم افزوده نشود. با همین وضعیت روی پا می‌ایستم و نمازم را می‌خوانم، به‌گونه‌ای که درد به‌کلی از یادم می‌رود. حتی

دستور زبان بازجو

جاذبه‌ی زمین هم اذیتم نمی‌کند.

هنگامی که تلاش می‌کنم تا قدم از قدم بردارم، روزگاری برابر چشمم می‌آید که سرخوش و چالاک، به دنبال کره الاغی افتاده بودم و دست از تعقیبش برنمی‌داشتم: پیرمردی پیلهور که زمانی کارگر پدرم بود، دست‌های لخت و گل‌آلودش را از دور برایم بلند کرد و گفت:

- نوراحمد، ولش کن حیوان را! زیادی خورده، باد می‌کند.

داد زدم:

- من که هنوز فرق خوب و بد این کار را نمی‌دانم، پس به این بچه الاغ بگو ندود!

کره الاغ از یال تپه‌ای سرازیر شد. من هم در پی‌اش. هر دو به وجد آمده بودیم. یکی از زنان روستا که سال‌ها بود دلش اولاد می‌خواست، گفت:

- ماشاءالله، ماشاءالله! بدو بگیرش.

از نفس افتادم، ولی پاهایم هنوز توان داشت. الاغ نوجوان ماتم کرد و از چنگم گریخت. دورتر که شد، مثل کبک خرامان شروع کرد به دویدن. توی دلم با خشم گفتم:

- کره خر بی‌چشم و رو! فکر می‌کنی می‌خواهم

دستور زبان بازجو

سوارت بشوم؟ نمی‌دانی که می‌خواستم یک مشت پولک
لباس زنانه بریزم روی سرت و ببرمت توی حیاط تا بشوی
اسب شاه‌فرنگ!

گنجسک‌های باغ پدری

هوای سنگین سلول، بادرهای بسته، خفه و سرگیجه‌آور می‌شود. کاش کمی آب‌گرم کنارم بود و زخم‌هایم را تمیز و واری می‌کردم. ای کاش پاهایم به اندازه‌ی دوران نوجوانی زور و توان داشت تا پا به پای بازجوها می‌ایستادم و به جای این‌که از درد دور خودم بیچم، دور اتاق استنطاق می‌پریدم. کاشکی الان یکی از کارگرهای پدرم می‌آمد پشت در و از تسوی خورجینش یک قرص نان برایم بیرون می‌آورد.

چشم دوخته‌ام به دریچه‌ی در آهنی که رو به کریدور باز می‌شود. کاش تا خود زابل همین‌طور دشت بود و هوا باز و شفاف، بلکه بتوانم از همین جا زادگاهم را ببینم و به مردمش سلام بفرستم. مردانش را ببینم که هر یک کاری در

دستور زبان بازجو

دست دارند. یکی جاجیم لوله کرده و روی یک طاس برنجی گذاشته و دارد می برد بازار، دیگری شتر جوانی را خریده و قصد دارد عقیقه‌ی فرزندش کند. آن یکی اداره‌اش دیر شده و دارد می دود تا به دفتر ثبت احوال زابل برسد. مردی جوان در حال آماده کردن یک متن سیاسی برای دانش‌آموزان دبیرستانی است و... و خودم که به سن جوانی وارد شده‌ام و می‌خواهم از دیوار رژیم بالا بروم و از هیچ چیزی هم نترسم. عین تریاک خورده‌ها که زهرمار توی بدن‌شان اثر نمی‌کند... اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم. چه می‌شد اگر ساواکی‌ها این بار هم بعد از کلی توپ و تشر، کله‌ی سحر، کنار میدان توپ‌خانه رهایم می‌کردند تا مجبور شوم از همان جا یک‌راست بروم ترمینال و خودم را به زابل برسانم؟ یک آزادی مشروط و موقت، چه‌طور است؟ اما نه، نمی‌ارزد. مادرم اگر مرا در این وضع و حال ببیند، غش می‌کند و می‌افتد. آه! چه می‌شد الان وسط باغ پدری بودم تا خودی نشان بدهم و قورباغه‌ها و جیرجیرک‌هایی را که با هم حرف‌شان می‌شد، ساکت کنم؟ یا بروم زیر درخت‌ها و به گنجشک‌هایی که باغ را روی سرشان گذاشته‌اند بگویم:

- بس است دیگر، سرمان رفت!

سپس، یک صندلی بگذارم جلو در حیاط و از پسر بچه‌هایی که باباهای‌شان آنان را به نیت سر به راه شدن وارد روضه‌ی امام حسین علیه‌السلام می‌کنند، استقبال کنم؟

دستور زبان بازجو

به یکی که خپله و آبله‌رو است، بگویم:

- شهاب‌الدین، با درس - مرس چه طوری؟ باز هم رفوزه شدی؟

و او هم بگوید:

- از بس تو خوب درس می‌خوانی و افتاده‌ای توی چشم بابای ما، هی تو را توی سر ما می‌زند و می‌گوید: "پسر آقا لطیفی را ببین! پسر آقا لطیفی را ببین! از او یاد بگیر."
شهاب‌الدین که وارد می‌شود و می‌رود توی عمارت، دوست بعدی می‌آید. او که یک پای همه‌ی مجالس روضه است، از آن سر شهر می‌آید، اما انگار خانه‌شان همین پشت باغمان باشد، همیشه پیش از همه پیدایش می‌شود!

فصل سوم

بوسه بر شانه‌ی باقری

چشم بسته تاز ابل

صدای کسی از بیرون می آید که خودش مدعی ست
مردم توی خیابان مثل گله‌ی اسب ازش رم می کنند! عشقش
بردن سر زندانی‌ها زیر آب حوض‌خانه‌ی بازداشتگاه است.
گشاد گشاد راه می رود و ما را مثل لباس می تکاند و روی
نرده‌ها آویزان می کند. روی هم رفته، ملکه‌ی عذاب دنیا است!
بقیه - دست کم تا مرحله‌ای - زبان چرب و نرمی دارند که
مثلاً می گویند: "اگر اعتراف کنید، نمی گذاریم آب توی دل
خانواده‌ی تان تکان بخورد!" اما این یکی روی حجاج را هم
سفید کرده است! آدم را یک روزه، به اندازه‌ی هزارسال،
پیر می کند. روی سینه‌ی زندانی‌ها چمباتمه می زند و به قلب‌شان
فشار می آورد. آن وقت، قفسه‌ی سینه‌ی آدم، معدن درد می شود
و عین گردویی کاغذی که دارد می شکند، صدا می دهد.

پوسه پرشانه‌ی باقری

آدم را همان لیموی عمانی فرض می‌کند! قیافه‌اش را برای ما طوری می‌کند که انگار به همه‌ی اسرار گیتی واقف است و در پس پرده‌ی هستی چیزی بر او پوشیده نمانده! لابد امروز، او سردسته‌ی جوخه‌ی اعدام من شده است!

سپیده، باید تا الان زده باشد. توی دلم از همه خداحافظی می‌کنم، حتی از عمله‌های پدرم که بیل به کول و خسته، می‌آمدند توی عمارت تا دور هم ناهاری بخوریم. از همه، از گذشته‌ام، از روزهایی که دلم برای‌شان تنگ شده است، خداحافظی می‌کنم. سرم را عقب عقب می‌برم تا به دیوار برسد. می‌خواهم حالت ایستادن پای دیوار، یا بالارفتن از چارپایه‌ی اعدام را برای خودم تمرین کنم. مادرم می‌آید. چادرش را روی سر انداخته و نفس نفس می‌زند. گویی تمام راه زابل تا تهران را دویده باشد. می‌پرسم:

- از کدام راه آمدی؟

ماتم‌زده و خاموش نگاهم می‌کند. پاسخی نمی‌دهد. چشم‌هایم را می‌بندم تا بهتر بتوانم نگاهش کنم. چشم از یک‌دیگر برنمی‌داریم. می‌گوییم:

- دیگر نمی‌شود چیزی را تغییر داد، اما باید بدانی که توی این مدت، نه به کسی توهین کرده و نه به تته‌پته افتاده‌ام. حرف حق خودش آمد سر زبانم و گفتم به‌شان. همین.

پوسه پرشانه‌ی باقری

باز هم نگاهم می‌کند، عین تصویر توی قاب روی دیوار. می‌دانم که اگر گریه‌اش بگیرد، دل سنگ هم برایش آب می‌شود، اما این بار نمی‌گرید. التماس هم نمی‌کند. دارد آرام آرام به مرزی از خنده و خشنودی می‌رسد. نگاهش این‌گونه است که پنداری دارد مرا برای تولدی دوباره آماده می‌کند.

می‌گوییم:

- مادر، خوش‌حالم که خوش‌حالی. نذر و نیازهایت یادت هست؟ این بار قول می‌دهم جلو حضرت زهرا(س) رو سپیدت کنم. به من دیگر این‌جا می‌گویند اعدامی. کسی با اسم و نشانی دیگری صدایم نمی‌کند. رفتم زیر تیغ. یادت باشد که ننشینی توی خانه و ماتم بگیری و رخت سیاه بپوشی. سرت را بگیر بالا و به زن‌های دیگر نشان بده که خاک‌برسر نشده‌ای، تا جلو شجاعت کسی گرفته نشود.

ساعتی در این خیال می‌گذرد. از آغوش مادرم که همانند فرشته‌ای رؤیایی به دیدارم آمده، بیرون می‌آیم. فراخوانده می‌شوم و با مأمور انتقال بیرون می‌روم. چنان روحیه‌ای به خود گرفته‌ام که گویی نخستین روز زندگانی‌ام باشد. دقایقی در سکوت و جابه‌جایی‌های چند متر به چند متر، توی اتاق‌ها و راهروهای تنگ می‌گذرد. گویا قرار است

پوسه پرشانه‌ی باقری

راهی زندانی دیگر بشوم، لیکن هم‌چنان بلا تکلیف می‌مانم. آن‌که چهره‌ای خندان به خود گرفته و از دیگران متمایز شده، پا پیش می‌گذارد:

- اعدامی! فعلاً می‌روی اوین. حالا حالاها از مرگ خبری نیست. شاید حبس ابد بخوری که آن هم توفیری با اعدام فوری ندارد. نوش جان! خدا بیامرزدت! مرد متشخصی بودی!
تا می‌آیم ازش روی برگردانم، با صدایی بلندتر می‌گوید:

- هی، راستی! این حیدری فامیل شماست؟
مکث می‌کنم، ولی پاسخی نمی‌دهم. با همان حالت ادامه می‌دهد:

- مردک، میان دانشجویهای مقیم اروپا دار و دسته راه انداخته و آن‌ها هم شروع کرده‌اند به اعتراض کردن. آمار تو را به صلیب سرخ داده تا دولت ایران تحت فشار قرار بگیرد و نگذارند که اعدام بشوی. می‌شناسی‌اش دیگر؟
نمی‌دانم چه بگویم! اصلاً نمی‌دانم پاسخ من چه دردی از او را دوا می‌کند، ولی همین که از زبانش می‌شنوم یکی از اقوامان توی اروپا صدای مظلومیت ما و بی‌عدالتی رژیم را با جنجال به گوش همه رسانده، دل‌گرم و خوش‌حال می‌شوم.

حیات توی رگ‌هایم به جریان در می‌آید. پس از هفته‌ها

بوسه بر شانه‌ی باقری

زندگی توی سلول، انعکاس نور زنده‌ی روز، روی اشیا و سطوح، چشمم را آزار می‌دهد. دیوارهای تنگ سلول، تا فرسنگ‌ها کنار می‌روند. آب یک قدح چینی گل‌سرخ را لاجرعه سر می‌کشم. آن قدر سرحالم می‌آورد که یک آن خیال می‌کنم گل‌هایش واقعی و زنده است. نگهبان بخش، با احتیاط آن را از دستم پس می‌گیرد. توی دلم می‌گویم نکند این‌ها همه‌اش نقشه باشد و من دارم می‌روم برای مراسم اعدام و این‌ها یک جور تشریفات من در آوردی است؟ قربانی را هم پیش از سر بریدن سیراب می‌کنند! پاسبان چنان به‌ام نگاه می‌کند که پنداری دارد توی دلش می‌گوید: “چه جوان رعنايي! حیف این سر پُر شور که باید برود به فنا! مثل پسر خودم است، اما چشمش کور!”

الان اگر پای خودم بود، می‌رفتم زابل و یک ایل از مردم بلوچ را به بهانه‌ی استقبال از ماه محرم آماده می‌کردم، تا جنایت‌های این رژیم را برملا کنم. سپس، مردم که به شوق امام حسین علیه‌السلام و دیدار یک‌دیگر دور هم جمع می‌شدند، نسخه‌ی شاه را می‌پیچیدم تا حتی آن دسته از خداپرستان شاه‌دوست هم که از سر ناآگاهی برای سلامتی اعلیحضرت! دعا می‌کنند، از این به بعد شاه و حکومتش را به رگبار تف و لعنت ببندند. چه من دشمن را بکشم و چه او مرا بکشد، خدا برای هر دو کار، ثواب معین کرده است. به پدرم خواهم گفت؛ “به جای حاتم‌بخشی،

پوسه پرشانه‌ی باقری

همه‌ی دارایی و ثروتش را صرف مبارزه‌ی علنی با طاغوت بکند. "به نظرم، این بهترین و ضروری‌ترین کار ممکن برای هر مسلمان میهن‌دوست ایرانی است. «بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ». مگر خداوند در قرآن این‌گونه نمی‌فرماید؟ مگر نمی‌گوید که همه، از یک‌دیگریم و باید احساس تکلیف کنیم؟ باید دسته‌جمعی تصمیم بگیریم که سلطنت سرنگون شود. شاه دارد با کمک عوامل خارجی، توده‌ی مبارز و پیش‌مرگ را به مانند دانه‌های انار حبه حبه می‌کند تا تراکم و یک‌پارچگی‌شان را برهم بزند.

روزی بیماری به بیمارستان محل‌کارم مراجعه کرد که گفت:

- اگر به سلامت و با پای خودم از این در بیرون بروم، نذر دارم یک مسجد بسازم که تا نیمه‌ی دیوارهاش مرمر سفید باشد و هفت تا چلچراغ آویزانم کنم. برای بچه‌های مردم هم یک ملاّ از قم دعوت می‌کنم تا بیاید درس اخلاق به‌شان بدهد.

کمی درنگ کردم، اما دلم طاقت نیاورد چیزی به‌اش نگویم. شاید هم بی‌پروا شده بودم. تنها دنبال بهانه‌ای بودم تا نظرم را بر زبان بیاورم. سرآخر، با او سر حرف را باز کردم:

- البته که حال‌تان خوب خواهد شد و به سلامت

بوسه پرشانه‌ی باقری

مرخص می‌شوید، اما ای کاش حالا که آدم ثروت‌مندی هستید و ان‌شاءالله ایمان هم دارید، این نذری را که می‌خواهید با کلی پول و چند سال زحمت، برای ساختن یک مسجد صرف کنید، خرج بیداری مردم می‌کردید.

پرسید:

- کدام بیداری؟ الان مردم به اندازه‌ی وزرای دولت مصدق سر و گوش‌شان می‌جنبند و هوش سیاسی دارند. هر کدام هم برای خودشان یک پا سیاست‌مدارند!

گفتم:

- منظورم بیداری اسلامی است!

گفت:

- بنده‌ی خدا، رژیم به قشر بالای شهرنشین و کارمندهای درجه‌ی یک، حسابی می‌رسد تا غریبه‌ها و خارجی‌ها خیال کنند ایرانی جماعت در رفاه است! بالای شهری‌ها و کارمندها که لیدرهای این مملکت‌اند، سر جای‌شان نشسته‌اند. چون توی رفاه‌اند و از زندگی‌شان رضایت دارند. تا وقتی هم که این‌ها دلیلی برای نارضایتی و بیداری پیدا نکنند و لازم نبینند، آب از آب تکان نمی‌خورد.

دیدم پیرمرد فهمیده و دنیا دیده‌ای است، بنابراین

آن‌چه می‌خواستیم بر زبان آوردیم:

- درست است که اگر قشر تحصیل کرده و روشن‌فکر

پوسه پریشانه‌ی باقری

درست حرکت کنند، بقیه هم دنبالشان راه می‌افتند، اما ابزار و هدف هم مهم است. اگر مردم بفهمند این قشری که می‌خواهد یک گام جلوتر از آنان پیش برود، هدفش چیز دیگری است و دنبال برقراری عدالت و آزادی نیست، خیلی زود پشت آنان را خالی خواهند کرد.

کلام‌مان که از خیرات و مبرات به سیاست کشیده شد، صحبت از زندانیان سیاسی پیش آمد. پرسیدم:
- می‌دانید چرا کلی آدم را توی زندان‌ها نگه داشته‌اند؟

و خودم پاسخ دادم:

- برای این که منافع بیگانگان را توی این مملکت به خطر انداخته‌اند. شاه همه‌ی ساواکی‌ها را به خط کرده تا معارضان را به جرم اختلال در امنیت ملی، ساکت کنند. آن‌ها می‌خواهند هر صدایی را توی گلو خفه کنند. البته تعریف شاه از امنیت ملی چیز دیگری است.
پرسید:

- حتی آن دسته که مارکسیست و توده‌ای هستند؟
پاسخ دادم:

- حتی آن دسته که مارکسیست و توده‌ای هستند، مُخَلّ امنیت ملی مورد نظر شاه به شمار می‌آیند.
باز هم پرسید:

- شما موافق کدام دسته هستی؟

بوسه پرشانه‌ی باقری

گفتم:

- آن‌ها که توی خط امام حسین (ع) کار می‌کنند. بقیه‌ی راه‌ها بی‌راهه است. جرم بچه‌های غیر مسلمان معمولاً از آفتابه دزدی بالاتر نمی‌رود، اما ساواک بچه مسلمان‌ها را به کم‌ترین بهانه‌ای تحت فشار و محدودیت قرار می‌دهد. شده دوره‌ی نظام‌الملک که هر کسی را می‌خواستند از گردونه خارج کنند، به‌اش انگ می‌چسباندند، می‌گفتند که فلانی اسماعیلیه‌ای شده! مثلاً همین چند وقت پیش، یکی را گرفتند، تنها به این بهانه که به جدش قسم خورده و چون طرف اصلاً سید نبوده، این شده برایش جرم!

با کلی مقدمه‌چینی و طول و تفصیل، به مطلب اساسی رسیده بودم. گفتم که حاضر است با چند خیر، برای خریدن زندان برخی زندانی‌ها صحبت کند. گفتم که این‌ها همه‌اش مسکن درد است و نه راه علاج. پس باید فکری اساسی کرد. اصلاً آزادی چند زندانی، محلی از اعراب ندارد و دردی را دوا نمی‌کند. باید ملت را آزاد کرد، نه زندانیان سیاسی را.

انگار کمی حوصله‌اش سر رفته بود که پرسید:

- تو طبابت خوانده‌ای یا فقه و فلسفه؟

گفتم:

- البته که دارم طبابت می‌خوانم.

دوباره پرسید:

پوسه پرشانه‌ی باقری

- پس این حرف‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای؟ این حرف‌ها برای دهان تو خیلی بزرگ است! انگار نه انگار که بچه‌ی یک نقطه‌ی دورافتاده و پرتی به اسم زابل باشی!

پاسخ دادم:

- همه‌ی این‌ها را پای روضه‌ی امام حسین (ع) یاد گرفته‌ام. از ابتدا هم، پای سفره‌ی پدرم بزرگ شده‌ام تا بفهمم اسلام دارد توی این مملکت می‌شود یک چیز تشریفاتی، دارد له می‌شود و تنها در ماه محرم و ماه رمضان، مسجد و حسینیه، روز عقد و شب وفات خلاصه می‌شود! اصلاً تلقی بعضی‌ها از دین، به همین چیزها منحصر شده. تحصیل ما هم بی‌تناسب با دانش دینی و وجدان اسلامی‌مان نیست و اگر داریم درس می‌خوانیم، ولو با پول بیت‌المال و هدیه‌ی ولیعهد، باز هم جایز نیست خودمان را بزنییم به خواب. ولیعهد که از جیب باباش به ما پول نمی‌دهد، از جیب ملت و بیت‌المال است.

ناگهان گفت:

- داری تند می‌روی، پسر! توی بدن هر کدام از ما مردم، شنود کار گذاشته‌اند! تو چه‌قدر کله‌ات باد دارد! سرت را بینداز پایین و درست را بخوان. حیفی به خدا! اعتنایی نکن به این هزاره‌ز روزگار. خدا خودش امام زمان را به وقتش می‌رساند، ان‌شاءالله. پس چه جای غصه؟ آن رضاشاه پدر نیامرز، ندانست که چه‌طوری بچه تربیت کند.

بوسه پرشانه‌ی باقری

این بی‌عرضه، لایق ابهت و جانشینی رضاشاهی نیست.
جان رضاشاه، جان ایران و مملکت بود، اما این یکی، نه!
به درد نمی‌خورد.

سپس ساکت شد و کمی خود را باد زد و بنا کرد به
تجلیل از کارهای پهلوی اول و آن نیم‌چه شلاق تأدیبی
و چشمان دریده و دهان بی‌چاک رضاخان که از احدی
ابا نداشت!

همان‌طور تاب می‌آوردم و به خرده‌کاری‌های درمان
پیرمرد رسیدگی می‌کردم، تا این‌که بالاخره قفل زبانم،
مثل بغض گلو، توی دهانم شکست:

- علما را دارند مثل دوره‌ی محمدعلی‌شاه قاجار
نفی بلد می‌کنند تا از مردم زهرچشم بگیرند و بقیه‌ی
آخوندها هم بنشینند سر جای‌شان. مجال مبارزه هست،
ولی مبارز و مرد میدان نیست. هستند، ولی به چشم مردم
نمی‌آیند. دست‌کم الان نمی‌آیند. فعلاً این درد را فقط یک
عده ابتلایش را حس می‌کنند و عموم مردم هنوز مبتلا
نشده‌اند. اگر هم شده‌اند، هنوز خودشان خبر ندارند و
دردشان نگرفته. این درد، درد دین، درد شرف، درد غیرت
و درد مرام امام حسین (ع) است. آن‌قدر این غفلت، توی
این مملکت و خون مردم ریشه کرده که خود شما هم که
اهل دیانت هستید و یک عمر - به قول خودتان - حلال را
از حرام سوا کرده‌اید و نگذاشته‌اید یک ذره با هم قاطی

پوسه پرشانه‌ی باقری

بشود، معتقد شده‌اید که نباید بی‌گدار به آب زد و با این رژیم درافتاد و سرشاخ شد! می‌گویید که باید واگذار کرد به خدا و حواله داد به امام‌زمان (عج)!

پرید توی حرفم و گفت:

- مگر نمی‌گویی امام زمان؟ خب، امام زمان یعنی

چه؟

و بدون این که اجازه بدهد من پاسخی بدهم، ادامه

داد:

- امام زمان یعنی امام زمان. یعنی صاحب اختیار و ولی همه‌ی امورات اسلام و مسلمین. پس وقتی امام زمان زنده و این مملکت به برکت اسلام زیر بیرق امام زمان است، دیگر نباید توی امامت و ولایت ایشان و مقدرات الهی دخالتی کرد. اگر امام زمان صلاح بداند، خودش یک کاری می‌کند و یک بلایی سر این رژیم در می‌آورد. پس اگر مردم از دست شاه عاصی هم شده‌اند و دیگر نمی‌خواهند سروری او را بپذیرند، باید دعا کنند که حضرت خودش یک کاری بکند و نفرین مردم را به اجابت برساند! فعلاً تقدیر این است؛ باید سوخت و ساخت.

کلام حق آمد سر زبانه:

- «إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ.»^۱

تا خود مردم نخواهند، خدا هم کاری نمی‌کند، چه برسد

۱- سوره‌ی رعد، آیه‌ی ۱۱.

پوسه پرشانه‌ی باقری

به امام زمان (عج)! نباید دست روی دست بگذاریم و این جوری توجیه کنیم خودمان را. ابرو توی هم کشید و گفت:

- دیگر داری به امام زمان اهانت می‌کنی! حواست هست یا نه؟ بگذار یک سی - چهل سال از عمرت بگذرد، بگذار آب و هوای تهران یک کم پوست صورتت را سفید کند، بعد این جور هوا برت دارد و جان سیر بشوی. نکند از این بچه گداها هستی که شهر گول‌شان زده؟

دیگر چیزی نتوانستم بگویم. تنها گوشه‌ی لبم لرزید. پیچیده‌تر و سرسخت‌تر از آن بود که بتوانم روشن و قانعش کنم. در ثانی، به‌رغم ایمان و بینش، تجربه‌ی چندانی در چنین بحث‌هایی نداشتم. کارهایم که توی اتاق استراحت تمام شد، رفتم دم در و رو به او برگشتم:

- حاج‌آقا، پدرم هنوز از دار دنیا نرفته. آن قدر برایم کنار گذاشته که تا هفت پشتم بتوانند آبرومند زندگی کنند. اگر داری به من طعنه می‌زنی، باید بگویم مال کسی را توی سوراخ وافور نمی‌کنیم که هیچ، حقه‌اش را هم می‌شکنیم. توی یک استان محروم و بین مردم فلک‌زده، خدا چیزی از نعمت‌هایش برای خانواده‌ی ما کم نگذاشته. پس فکر نکنید گرسنگی به‌ام فشار آورده تا دلم سر به آشوب بگذارد. فقط درد دین است که نمی‌گذارد هر شب سر راحت بر بالش بگذارم و یک خواب راحت بکنم.

پوسه پرشانه‌ی باقری

رویم را که برگرداندم و از اتاق خارج شدم، شنیدم
دارد می‌گوید:

- یا کرام‌الکاتبین! آن موقع که امثال تو به دنیا نیامده
بودید، من تصدیق ششم ابتدایی را گرفته بودم و داشتم به
بچه‌های مردم درس قرآن و شرعیات یاد می‌دادم.
توی دلم به‌اش گفتم که همان بهتر با عرق‌گیر
بروی زیر پشه‌بند بخوابی و شکمت را بخارانی و نوه‌های
کاکل‌زری و نازپری‌ات را بشماری و کیفش را ببری و
بگذاری ما کارمان را بکنیم. چه تفاخری هم به مسلمانی
خودش می‌کند!

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!

شهید باقری

از بازداشتگاه که خارج می شوم، به یک باره برای همه‌ی آن روزهایی که تنها و بی کس کنج سلول گذراندم، دلم می‌گیرد. اگر چه توی زندان یک کف دست خوبی از کسی ندیدم و یک سره شکنجه و وقت و بی‌وقت تنبیه می‌شدم.

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

از یادآوری لحظه‌های خلوت با خودم و خدا و ساعت‌هایی که به غیر از خود خدا هیچ هم‌صحبت و هم‌نشین دیگری توی سلول در کنارم احساس نمی‌کردم، غبطه می‌خورم.

راننده در قسمت جلو ماشین مخصوص حمل زندانی‌ها، پیچ رادیو را باز می‌کند، می‌رود روی موج ورزش و صدای

پوسه پرشانه‌ی باقری

ضرب زورخانه‌ای به گوش می‌رسد. زندانی دیگری در کنارم نشسته است. دست روی زانویم می‌گذارد و آه بلندی می‌کشد، طوری که انگار زندان به‌اش چسبیده و ساخته باشد. می‌گوید:

- دوران خوبی داشتیم. فردای قیامت می‌توانیم سرمان را یک کم جلو فاطمه‌ی زهرا(س) بالا بگیریم و بگوییم ما هم به خاطر اسلام یک سیلی خورده‌ایم.
نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- باقری، تویی؟ خودت هستی؟ چه قدر عوض شده‌ای! نشناختمت. خدا قبول کند! ولی این تازه اول راه است. شب ما دراز است و قلندر شهر هم بیدار. اگر سخت‌تر از این بشود چه؟ فکر می‌کنی دوام بیاوری؟
سینه راست می‌کند، پوست پشت دست‌هایش را که به مانند یک جاسیگاری پلاستیکی، سوراخ سوراخ شده، با انگشتان بدون ناخنش نشانم می‌دهد:

- نوراحمد! الان هیچ شهادی به اندازه‌ی این‌طور محشور شدن پیش خدا و اهل‌بیت، برایم شیرین نیست! این طوری هم اگر به حضور امام زمان(عج) شرفیاب بشوی، حال می‌دهد.

می‌خندد، اما من چشمانم داغ می‌شود. از خودم شرمم می‌گیرد که چه‌طور تا این لحظه تصور می‌کردم به واسطه‌ی این همه شکنجه و آزار، بیش‌تر از هر مبارزی

بوسه پرشانه‌ی باقری

پیش خدا ارج و قرب پیدا کرده‌ام!

تاکنون خیال و احساسم به این می‌رفت که لابد الان همه‌ی اولیای خدا لبه‌ی پشت‌بام بهشت نشسته‌اند و چشم دوخته‌اند به ساحت دنیا تا من کی از راه برسم و بروم توی بهشت، پیش‌شان!

ناگهان حسی به‌ام دست می‌دهد که می‌پندارم همه‌ی عمر و زندگی‌ام، در آن چند ماه حبس خلاصه شده است، به گونه‌ای که روزهای دیگر به حساب نمی‌آید.

باقری با همان دست‌های سوخته و خونین پیشانی‌ام را لمس می‌کند. هم‌زمان، انگار همه‌ی دردهای تنم مثل مشت‌های انگل نیمه‌جان از من دفع بشوند و از بین بروند، می‌گوید:

- آن راهبه‌ی فرانسیس را می‌گوییم، توی کتاب "جوینده‌ی راه حق" نیکوس کازانتزاکیس یادت می‌آید که این‌طوری پیشانی برادر لئو را لمس می‌کرد؟ پاسخ می‌دهم:

- بله که یادم می‌آید، امانه، دست‌های تو کجا، دست‌های آن ریاضت‌کش مسیحی کجا؟

فاصله‌ام را با او کم می‌کنم، آن قدر که بتوانم لب‌هایم را روی شانه‌ی راستش بگذارم و پیراهنی را که فقط یک بقچه پوست و استخوان را دربرگرفته است، ببوسم...

قاب زندگی

نگاهی کوتاه به زندگی و مبارزات
دکتر نور احمد لطیفی



نور احمد لطیفی فرزند محمدحسین و ربابه، در سال ۱۳۳۰
در محله‌ی حسین آباد شهر زابل متولد شد. او فرزند چهارم یک
خانواده‌ی مرفه و مذهبی - سنتی بود.

پدر و مادر هر دو سواد قرآنی داشتند. پدرش از معماری و
بنایی به قنادی روی آورد و کم کم یکی از تجار معروف شهر زابل
شد. پدر بزرگ مادری ایشان مکتب خانه داشت و مادرش به خانم‌ها
قرآن را آموزش می‌داد.

در منزل شان هر هفته، شب‌های جمعه، مراسم روضه خوانی و
صبح‌های جمعه، هم دعای ندبه برپا بود و در ایام محرم نیز تا
دو دهه، مراسم عزاداری مفصلی برگزار می‌شد. پدرش برای این
مراسم از روحانیون معروفی - از جمله شیخ احمد کافی - برای
سخنرانی از قم دعوت می‌کرد. ایشان از طریق روحانیونی که از قم

می‌آمدند، در جریان اتفاقات روز و نیز افکار و سخنان امام قرار می‌گرفت. بعد از رحلت آیت‌الله بروجردی و آیت‌الله حکیم، مقلد امام خمینی (ره) شد، که در آن زمان رساله‌ی ایشان ممنوع بود. او دوره‌ی ابتدایی را در زاهدان در مدرسه‌ی پهلوی گذراند و سپس سیکل اول دبیرستان را در دبیرستان شاه‌رضا و سیکل دوم را در دبیرستان فردوسی در رشته‌ی ریاضی ادامه داد و در تمام این مدت شاگرد ممتاز بود.

مبارزات سیاسی‌اش از سال دوم دبیرستان شروع شد. در سال ۴۸-۱۳۴۷ که انجمن‌های ضد بهایی در ایران شکل گرفت، در منزل‌شان جلساتی درباره‌ی آشنایی و مبارزه با بهائیت برگزار می‌شد و تلاش این‌ها این بود که باید مراقب می‌بودند تا جوان‌ها جذب بهائیت نشوند. در آن ایام دو تن از دوستانش که در تهران دانشجوی بودند، به زابل می‌آمدند و در منزل‌شان جلسات تفسیر قرآن و شرح آیات جهاد و مبارزه را برگزار می‌کردند. کتابخانه‌ای داشت که در آن کتاب‌های استاد مطهری، دکتر شریعتی و مهندس بازرگان را نگهداری می‌کرد و دوستانش نیز از آن‌ها استفاده می‌کردند.

سال ۴۸-۴۹ در رشته‌ی پزشکی دانشگاه جندی شاپور اهواز قبول شد. در آن‌جا نیز شاگرد ممتاز بود و توانست از بورس دانشجویی رضا پهلوی و تحصیلات رایگان استفاده کند. به تدریج که ارتباطش با مردم و گروه‌های مذهبی و سیاسی بیشتر می‌شد، از نزدیک فقر و بیچارگی مردم را حس می‌کرد و بی‌عدالتی‌های نظام حاکم را به چشم خود می‌دید.

در جشن ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی، ساواک دانشجویان به اصطلاح خودشان خرابکار را شناسایی کرد که ایشان هم جزو آن‌ها بود. به همین دلیل در سال دوم از ثبت‌نام او امتناع کردند و از طریق رئیس دانشکده او را احضار نمودند. ۴۸ ساعت در بازداشت بود. پس از اهانته‌ها و سیلی و شلاق خوردن‌های بسیار از او تعهد گرفتند که دیگر فعالیت سیاسی نکند.

تا سال سوم دانشگاه در اهواز بود و می‌دید که مردم آن‌جا با وجود داشتن ثروت زیاد (نفت) در فقر و فساد اخلاقی دست و پا می‌زنند. خانه‌های فساد، مراکز مشروب فروشی، کاباره‌ها در آن‌جا فراوان بود. خودش نمی‌توانست برای فقرا کاری انجام دهد، اما پدرش به دلیل وضع مالی خوبی که داشت، کمک می‌کرد.

بعد از این که تحصیلاتش در اهواز به پایان رسید، برای کارورزی به بیمارستانی در تهران منتقل و در مرکز آموزشی - درمانی بیمارستان فیروزگر به کار مشغول شد.

فعالیت‌های سیاسی و دانشجویی او در تهران به دو صورت مخفی و علنی، صورت می‌گرفت و این دوران، اوج فعالیت‌های سیاسی او بود.

سخنرانی‌های پخش نشده‌ی دکتر شریعتی را می‌نوشت و توزیع می‌کرد. همچنین شرکت‌های اقتصادی - تجاری اسرائیلی را شناسایی می‌نمود تا بتواند در فرصت مناسب به آن‌ها ضربه وارد کند.

۱۷ فروردین سال ۱۳۵۳ در تهران دستگیر شد، اما به واسطه‌ی

ارتباطات پدرش، آزاد شد.

بار دوم در بهمن سال ۱۳۵۳ به دنبال دستگیری یکی از دانشجویان دانشگاه تهران توسط ساواک، او را به کمیته‌ی مشترک بردند و پرونده‌ی گروه‌شان به همراه مدارک و خانه‌های تیمی آن‌ها بر ملا شد.

تا چهار ماه هر چه شکنجه می‌شد، مقاومت می‌کرد، تا این که با آن دانشجوی دستگیر شده روبه‌رو شد. بنابراین وقتی متوجه شد که همه چیز لو رفته است، همه‌ی اعترافات را در برگه‌ای نوشت و تحویل داد. هم‌زمان با دستگیری او، دو مستشار آمریکایی توسط مبارزین ترور شده بودند. ولی چون عاملین را پیدا نکردند، پرونده را به آن‌ها نسبت دادند، و به همین دلیل در دادگاه اول برای ده نفر از این‌ها حکم اعدام صادر شد، که ایشان هم جزو آن‌ها بود. در این فاصله عاملین قتل مستشاران، دستگیر و اعتراف می‌کنند و درجا اعدام می‌شوند.

وی به لحاظ سیاسی و اعتقادی تحت تاثیر سید کاظم بجنوردی - رهبر حزب ملل اسلامی - شهید رجایی، ابوالقاسم سرحدی زاده، شهید سیداسدالله لاجوردی، شهید حقانی و شهید مهدی عراقی بود، به گونه‌ای که در نوع مبارزه‌ی مسلحانه و نوع اعتقادات، با آنان احساس هم‌فکری می‌کرد.

او در تابستان ۱۳۵۴ به همراه شهید محمدعلی رجایی از بازداشتگاه کمیته‌ی مشترک ضدخرابکاری به زندان قصر منتقل شد. در حالی که منتظر دومین جلسه‌ی دادگاه خود بود، سرانجام در

دی ماه همان سال، حکم صادره از دادگاهی دیگر، به تأیید دادستانی رسید و به اعدام محکوم شد.

با روی کار آمدن دولت شریف‌امامی، رژیم پهلوی دوره‌ی تازه‌ای از جنایت‌های خود را برای سرکوب قیام مردم ایران آغاز کرد که حادثه‌های خونین ۱۹ دی ماه سال ۱۳۵۶ قم، فاجعه‌ی مسجد جامع کرمان، آتش‌سوزی سینما رکس آبادان، درگیری با مردم تبریز و... از آن شمار است. در همان دوران، شماری از مبارزان دربند، بدون محاکمه، اعدام شدند. برنامه‌ی آتش‌زدن عمدی زندان اوین نیز از آن جمله بود. آن‌ها قصد داشتند تا با گردهم‌آوری مبارزان فعال و روحانیانی هم‌چون آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، آیت‌الله موسوی بجنوردی و... در زندان اوین، همه‌ی آنان را به بهانه‌ی شورش و فرار از زندان، به رگبار ببندند.

لطیفی که تا پیش از این توطئه، در زندان قصر به سر می‌برد، همراه با تنی چند از زندانیان سیاسی، به زندان اوین منتقل شد تا به همراه دیگر مبارزان ریشه‌دار، که به تصور رژیم، قصد حمله و گریز داشتند، تیرباران شود، اما این نقشه در سطح شهر، توسط شایعه‌ای افشا شد و بلافاصله مردم دست به تظاهرات ضد رژیم زدند. بنابراین دست جنایت‌کاران رو شد و برنامه‌ی شیطانی‌شان لو رفت و رژیم وادار به عقب‌نشینی گردید.

در زندان، او با دانشجوی زندانی دیگری که کمونیست بود، هم‌سلول شد و چندین روز را با وی به سر برد. لطیفی در این فاصله، در انتظار دادگاه دوم و حکم قطعی اعدام بود و نیز دوران

محکومیت خود را سپری می‌کرد. وی در گفت‌وگو با آن دانشجو، از مرام و دلیل مبارزه‌اش با رژیم شاه جویا شد و دانشجو در پاسخ به او گفت: “برای آزادی طبقه‌ی کارگر، قیام کرده‌ام.”

لطیفی پرسید: “اگر شما زمانی حاکم شوید، با امثال ما - بچه مسلمان‌ها - چه‌طور رفتار می‌کنید؟”

او پاسخ داد: “نخستین گلوله را به سینه‌ی آنان خواهیم زد. لطیفی علت را پرسید و آن دانشجوی کمونیست گفت:

“برای این که شما نمی‌توانید در جامعه، آرام بنشینید و نمی‌گذارید کسی در این مملکت حاکم شود، مگر این که مسلمان و از جنس خودتان باشد. شما چه‌طور؟”

لطیفی پاسخ داد: “ما اعتقاد داریم در جامعه، همه باید زندگی کنند، مشروط بر این که به بقیه خیانت نکنند. اگر شما بخواهید خیانت بکنید و در چارچوب عدالت رفتار نکنید و ظالم شوید، با قوانین اسلامی با شما برخورد می‌کنیم که آن هم بستگی به شرایط خاص دارد. هدف ما برقراری عدالت اجتماعی بر پایه‌ی اسلام است.”

لطیفی در زندان، برخلاف بسیاری از زندانیان که به مطالعه‌ی زبان انگلیسی می‌پرداختند، به فراگیری ادبیات عرب و تفسیر نهج‌البلاغه و قرآن روی آورد، به گونه‌ای که از فکر ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی پزشکی منصرف شد و آن را از افکار بلندپروازانه‌ی خود دور کرد. او هم‌چنان به مطالعه‌ی متون دینی و اقتصاد اسلامی پرداخت.

در همان گیرودار، در سال ۱۳۵۶ به اتفاق شهید رجایی به زندان قصر منتقل شدند. در این زمان حدود ۵۰۰-۴۰۰ نفر از زندانیان- من جمله او- به حمایت از مردم و مبارزین، اعتصاب غذا کردند، که اعضای سازمان مجاهدین خلق و کمونیست‌ها در آن برنامه شرکت نکردند.

در دادگاه دوم به همراه سه نفر دیگر به حبس ابد محکوم شد و به دلیل اشتیاق به یادگیری در زندان، وقت خالی نداشت چون هر کس هر چه بلد بود به دیگران آموزش می‌داد.

از سال ۱۳۵۶ هم‌زمان با برقراری آزادی نسبی در فضای زندان‌ها که به «آزادی جیمی کارتری» معروف شد، از این موقعیت در جهت رشد و تعالی فکری خود بهره برد، تا این که، پس از آزادی ۷۲ نفر از اعضای هیأت‌های مؤتلفه در ۴ آبان ۱۳۵۷- «سالروز تولد محمدرضا پهلوی»- او هم پس از فرار محمدرضا شاه پهلوی، با گروهی از زندانیان دیگر در ۲۶ دی‌ماه آزاد شدند.

بعد از آزادی به زابل رفت. به هنگام ورود به زادگاهش، جمعیت عظیمی به استقبالش آمدند و او را هم‌چون قهرمانی سرفراز در آغوش گرفتند. در شهر زابل، پس از استقبال عظیم و گرم اقوام و مردم مسلمان، در مقابل مسجد حکیم شهر که کانون مبارزات ضد رژیم بود، شهید حسینی طباطبایی در حضور او برای مردم سخنرانی کرد. سپس به مسجد امام حسین علیه‌السلام رفتند و در آن‌جا، جهت آگاهی هرچه بیشتر مردم، سخنانی بر زبان آورد. لطیفی در این مکان پیام دیگر زندانیان دربند را به گوش مردم

رساند تا برای زدن آخرین ضربه‌ی مهلک بر پیکره‌ی رژیم پهلوی، هم‌چنان پایداری و شتاب کنند.

چیزی از پیروزی انقلاب اسلامی نگذشته بود که لطیفی بار دیگر به تهران آمد. او پس از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به همراه گروهی از دوستان، که در زندان با آنان آشنا شده بود، به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در شورای هماهنگی مشغول به خدمت شد.

وی در سال ۱۳۵۸ به همراه یکی از هم‌زمان پیش از انقلاب که در زندان نیز با یک‌دیگر همراه بودند، سپاه پاسداران استان سیستان و بلوچستان را راه‌اندازی کرد و با موفقیت‌های چشم‌گیر - به ویژه در آن دوران که استان‌های مرزی در غرب و جنوب‌غربی و همین‌طور بخشی از شمال کشور دچار آشوب و فتنه و تفرقه بود - به انجام وظیفه پرداخت. به این ترتیب، این استان، که در طول تاریخ، محل شرارت و آشوب بود، در دوران پس از انقلاب، در مقایسه با دیگر مناطق کشور که دستخوش درگیری‌های قومی و محلی بودند، از آرامش نسبی برخوردار شد، زیرا منطقه، تحت نظر شخص لایقی به نام اشجع قرار داشت که نخستین فرمانده‌ی سپاه پاسداران سیستان و بلوچستان بود.

یک سال پس از پیروزی انقلاب اسلامی، لطیفی با دختری متدین، فعال و مبارز که دبیر فیزیک بود، ازدواج کرد و در سال

۱۳۵۹ در حالی که در سپاه پاسداران فعالیت داشت، با وقوع انقلاب فرهنگی که به تعطیلی موقت دانشگاه‌ها انجامید، با توصیه و پیشنهاد دوستان سپاهی‌اش، آخرین سال تحصیلی را به اتمام رساند.

او پس از فارغ‌التحصیلی، هم‌زمان با فعالیت در سپاه، مدت کوتاهی به سازمان انتقال خون و سپس به درخواست و دستور شهید رجایی، به وزارت بهداشت رفت.

وی در سال ۱۳۶۰ مدیرکل شورای عالی پزشکی شد و پس از چند صبا‌حی، معاونت این وزارت‌خانه را بر عهده گرفت.

لطیفی از ابتدای جنگ، به‌رغم مسئولیت در وزارت بهداشت، رهسپار میدان‌های جنگ شد و به درمان مجروحان پرداخت.

در گیر و دار آن دوران، به این فکر افتاد تا برای مجروحانی که قطع عضو شده و یا آسیب جدی دیده بودند، چاره‌ای بیندیشد. بنابراین، از سال ۱۳۶۳ تا پایان سال ۱۳۶۸ در کنار خدمت و فعالیت‌های انقلابی به تحصیل در رشته‌ی جراحی عمومی و جراحی فوق تخصصی ترمیمی و پلاستیک و سوختگی مشغول شد و سرانجام با رتبه‌ی نخست، مدرک فوق تخصص جراحی ترمیمی را اخذ کرد. او بلافاصله، به عضویت هیأت علمی دانشگاه درآمد و در ضمن، مسئولیت‌های گوناگونی را در دانشگاه‌های علوم پزشکی عهده‌دار شد.

دکتر لطیفی، افزون بر فعالیت‌های متعدد آموزشی و علمی و شرکت در کنگره‌های بزرگ داخلی و خارجی، دارای مقالات

بسیاری در زمینه‌ی پزشکی است که شماری از آن‌ها در مجلات معتبر علمی داخل و خارج از کشور منتشر شده است که تعدادی از آن‌ها عبارتند از:

- مباحث کلیدی در پزشکی مبتنی بر مستندات و شواهد.
 - تعلیم و تربیت در گروه پزشکی.
 - مجموعه‌ی مقالات (که توسط انتشارات دانشگاه علوم پزشکی ایران به چاپ رسیده است).
- وی در حال حاضر به تدریس و طبابت مشغول است. فروتنی و گشاده‌رویی دکتر نوراحمد لطیفی، گذشته از همه‌ی ویژگی‌های علمی و انقلابی که از آن‌ها برخوردار است، نخستین ویژگی شخصیتی او است که هر هم‌نشین و هم‌سخنی را به خود جذب و شیفته‌ی اخلاقش می‌کند.